

[Afghanistan Digital Library](http://hdl.handle.net/2333.1/dv41ns5x)

adl0115

<http://hdl.handle.net/2333.1/dv41ns5x>

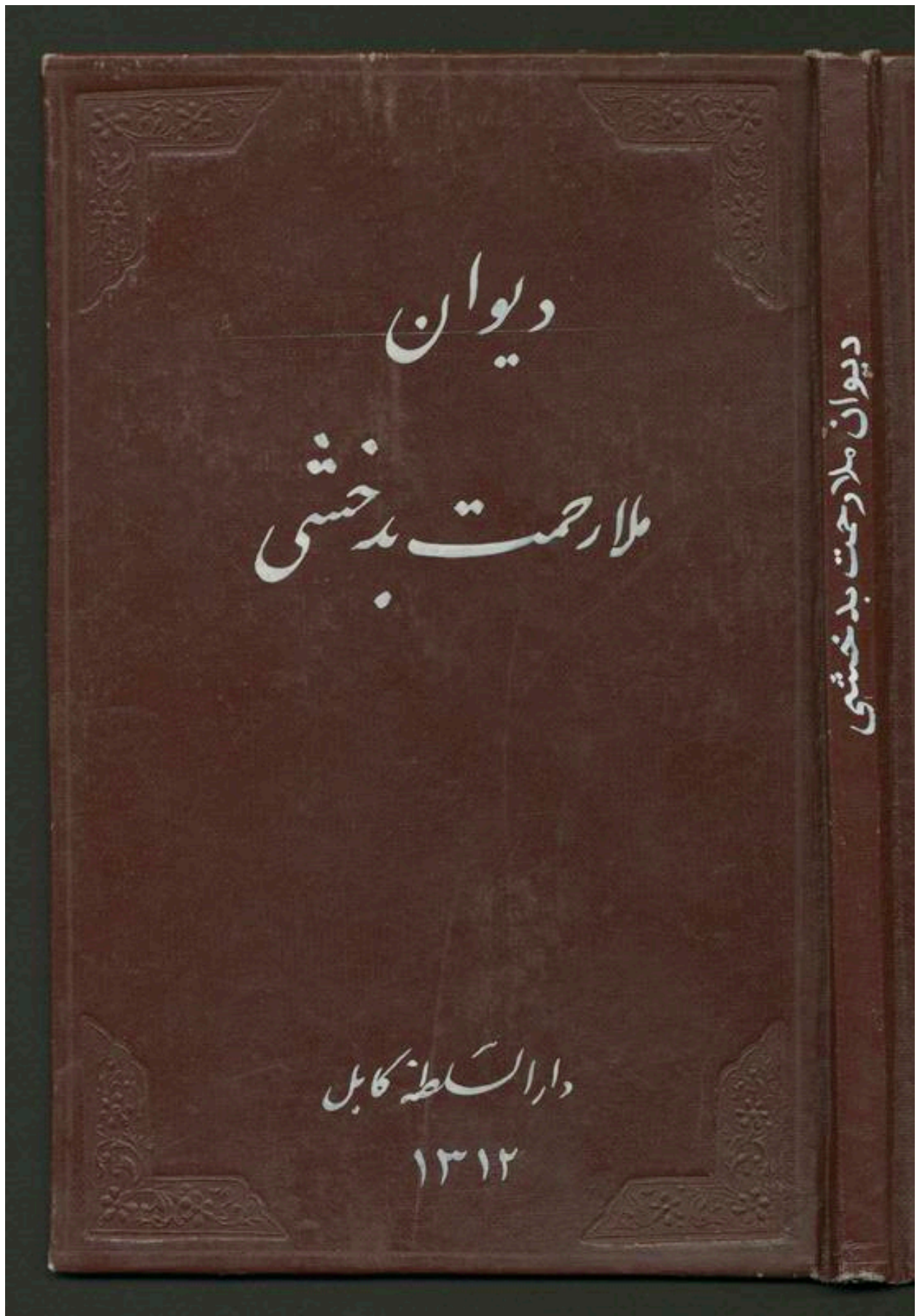


This is a PDF version of an item in New York University's Afghanistan Digital Library (<http://afghanistandl.nyu.edu/>). For more information about this item, copy and paste the "handle" URL above into a web browser.

When referring to or citing this item please use the "handle" URL and not this document or the URL from which you downloaded it.

All works presented on New York University's Afghanistan Digital Library website are, unless otherwise indicated, in the public domain. The images available on this website may be freely reproduced, distributed and transmitted by anyone for any purpose, commercial or non-commercial.

NYU Libraries, Digital Library Technical Services, dlts@nyu.edu



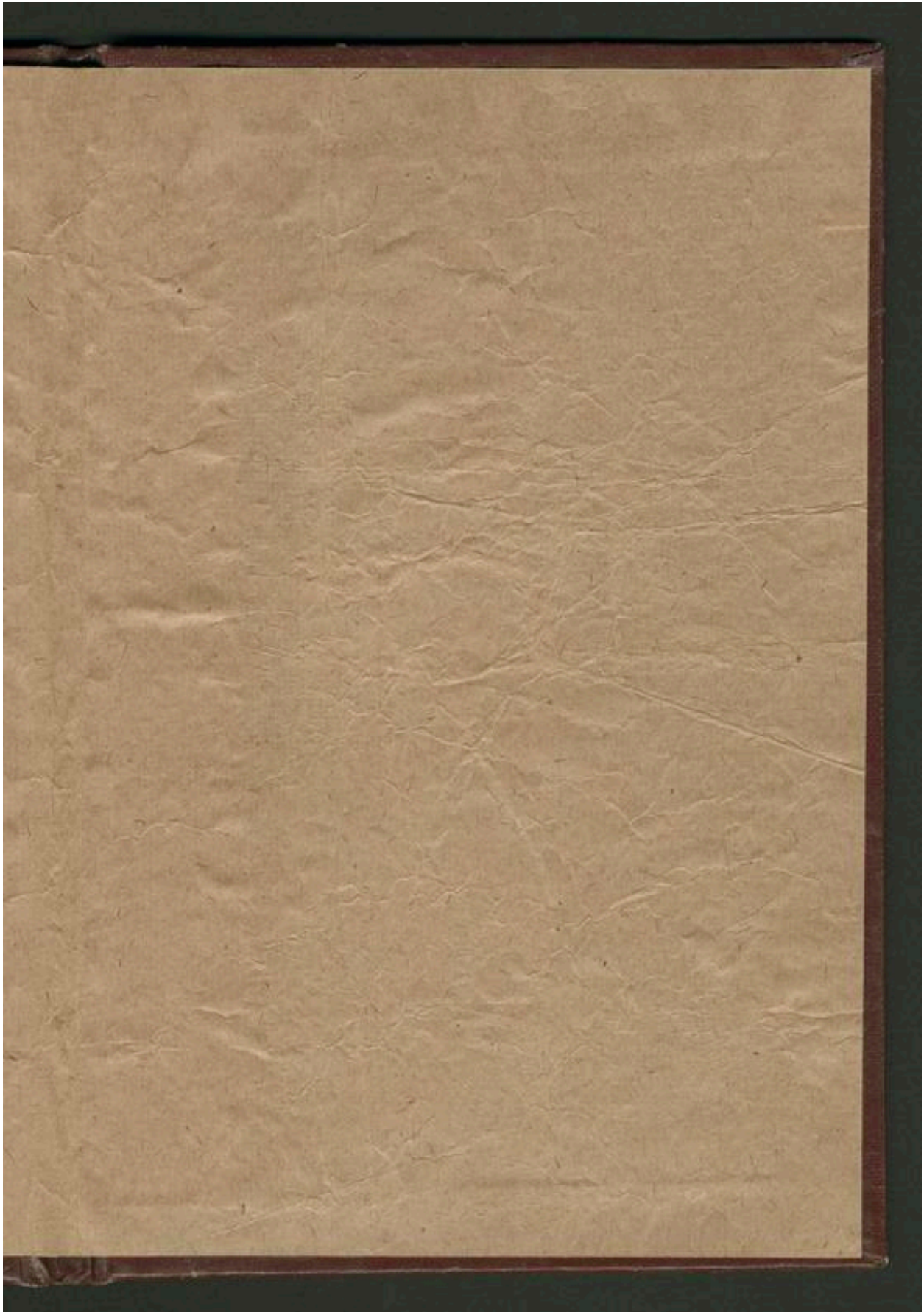
دیوان

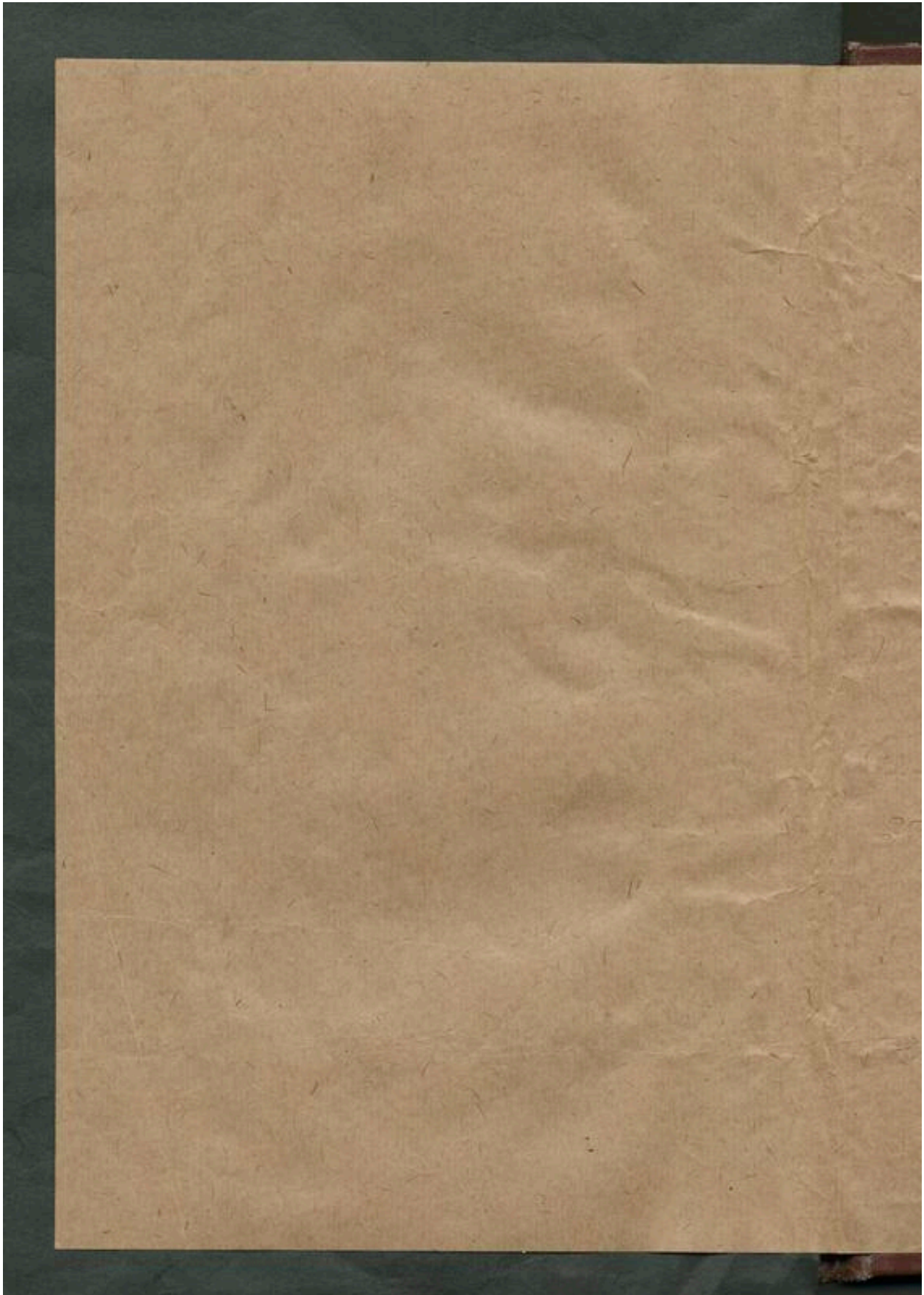
ملا رحمت بدخشی

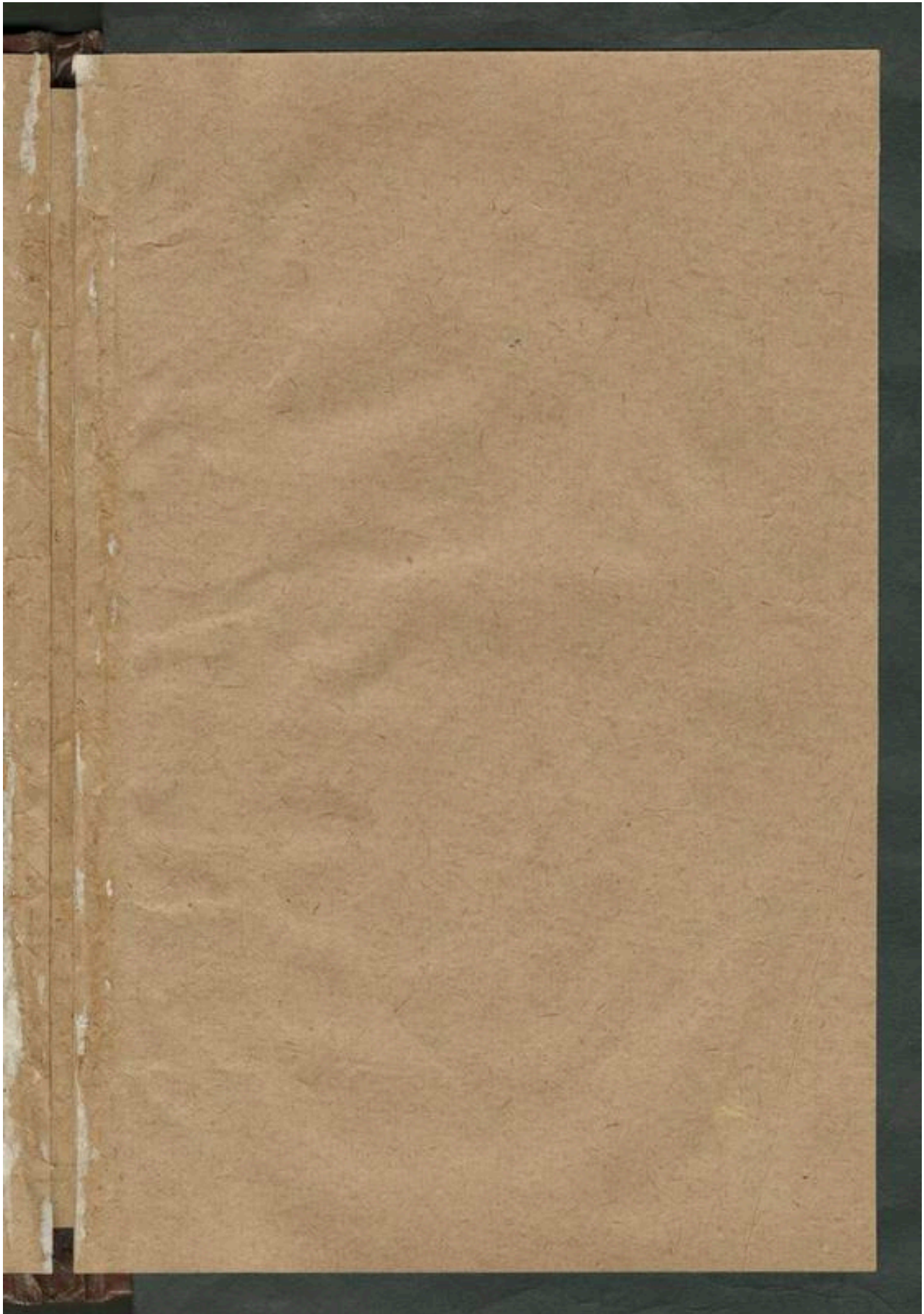
دیوان ملا رحمت بدخشی

دارالاسطی کاہل

۱۳۱۲







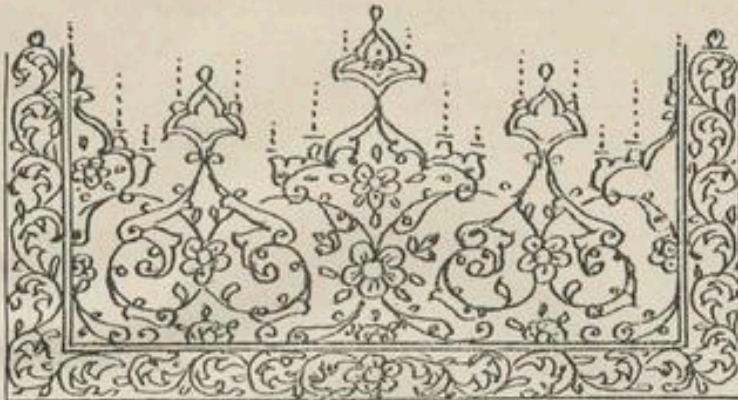
وَالْتِ مِنْ بَيْنِ يَدَيْهِ

حسب من كان على امتناعه حبيب خان خاں وایو الراجی عیر عرب خان الله علیه وسلم

چرخشاه
دیوان ملایک

باستتمام خادم فدوی کل محمد خان بابرگزینی محمدزانی درانی افغان

کتاب مطبع دارالریاضیہ کابل طبع ۱۳۱۲



بسم الله الرحمن الرحيم

نکار اینجامه شکیں بجه قادیست سیدین قدرتش از او خاک باد و شستر کشایتم تا شاکن بصرع صلیح تمام کاینات از لطف او کردید و جو فلک از ذریت از او خوشید و زخم جهاز آزاره تر ساخت همچو کلشن دران کلزاره و یانید کله از سولاش محمد را دران کله ساکلی ممتارید کرد	که هست از واحدیت ذات او یکتایی بیتا نمود یحیاد آدم را و کرد از لطف و کویا که از یک کن دو عالم کرد پدید جمله فضا زین آسمان و عرش و کرسی یافت و نفقا زین الطغش از آتوا بخش نعمتها نظر کن تاجیه می پسی در و عی پی که تا نشونماید تمام عرصه دنیا منور کرد عالم را از نور آن شه بطحا
---	--

حسب بخت چون که جان بخت آباد ابا بکر عوسه عثمان و حیدر چاربا بعد حمد و نعت مسیح یاران اندکی شنو بخندین نکت میخواستیم کتم تحریر خوا کر از اسیر سیل ملک بدنام	شب معراج خوانده حلاوت یلدا مجسم چاربا ران سینی اردا ابرار که سازم با تو من بیت الغزل فیم خودا ملائت کر نیلای برادر گوش کرنا نباشد طوطی هندی چون ای رستم کویا
ای نهال نازک صحرای تان جا روش گلزار حسن گلرخان از عا جلوها ازنا چون و سبزی کن ای نگا آه جان سوزاز درون سینه بجزا	اندر کی کن گوش این درهای ابرار کردانی دان کنون ای خسرو شاه اما که هر خاک ریت اکشد چون تو تا سرزند بر خطه کوید سوختی دل راجا
تا چندی بمن ای پری حنا جفا رجمی من و کن بمن ای پوفافا	غمچه دل را کشایش نیست کارا چون تواند کرد کس حمت دین رجا

کبره برفکن از رخ نیکو فتاب ناز	اگر شیخ و شاب دین دل اید یار با
قری صفت چگونه تا لم من چنین	ای سرو ناز کردی مرا از ادا
واقف شوی ز ناله من در ره نوا	ایسار بان تو در دل زارم در ادا
جام بلب سید کنون بطیب عشق	کن از گرم بدر دل سید و ادا
در محلی که کل کند حرف ز زلف ناز	باشد حدیث نکبت مشک خطا
خواهد بود پای کار کین در زرق	آتش پرست و شش نه دقتا
رحم آورای گل چمن آرای دوستی	دارد چون غنایب دل بسینوا
قحری نمیکند خود از نظم در جهان	رحمت ز بهر کسیت ملامت عا

ایضا غزل کلب بلب نمیر

ایدا غدار وادی عشق تو لاله با	صحرانورد آهوی شوخت عاله با
گاهی ز روی ناز تو شش نیلای کا	هر چند دل ز سینه کشیده آله با
زاهد چو دید خال سیاه تازد و	از دست داد طاعت شست و لاله با
آسان ز خان وصل تو ایشاه حجت	کس را چگونه کوی رسد این ناله با

لیک که شای دیده خدا را نگاه کن اسرار حسن گل ز بهار حیرت شنو رحمت ز دوری کل خستار بکا	از دوریت روان شده شکلی حواله یعنی حسنه و خوانده کسی این سانه دل بهست ق خون نکر کنون حواله
غزلیکه بهر خط شش است	غزلیکه بهر خط شش است
چند غم دل از شرب تا بحر خست ای نیست کسی محرم در بحر شرب شکسته خس تم تا بکی کرم تا پو کنی ایشه برو کن یقین میکند لیل دل بهرمان ای کل باج تا شده مجنون عشق و غم سی و شان به افان	چند غم شرب شکسته غمت ای میرحم کل ای چشمه غم کنون کشته ز خون جگر لطیف کام نام بسل خود کجین تیر نظر شش شمع جفا رحم بجاش کبر مشق فغانش نکر خندانوا قافله را لار در رحمت با و بر باد کیر قفا
غزلیکه بهر خط هشت است	غزلیکه بهر خط هشت است
منم غم شقیب و مقرب بنم خون بهر هوا ر بوده ازین کجاست بیک کشته دل خرام تو از ملاحمت بصد لطافت خوبی کنون	تو در نیکی بی ملک بی بشو بی بقعه غدا بکو حاسم مانده کنون ناتوانی بهر شکلا کشته سر کبر تارمانی چنانی عفت دل لخوا

ستم شمارا اگر بچویم بجز کجی سر مرا خدایا بکعبه خوانی ز دیرم نایم که دل سر تو از تراکت تو از صباحت تو از لطافت تو از خجاست	بستف کردون کله سامنم ز خیره دارم ر بوده شاه بنده مطرب قیام ساقی سجود ربانی مهر فرق شیرینی خاتم دسلک
بوسی با بجان جامنی فتنه فانی بچیز فتنه شمشیر بکوی محبت	بوسی با بجان جامنی فتنه فانی بچیز فتنه شمشیر بکوی محبت
زمن بود خط خال زلف آن بنا ر بود چون نخسم بیاد من آید بیاد من آید چو پیش که منم مگو که من شده ام زان شد مرگ مرگ	اتوان ۲ قوت ۳ پروا افغان ۲ ناله ۳ غوغا اصباو ۲ هر دم ۳ شها آدوش ۲ کاکل ۳ سیما اقوال ۲ سنبل ۳ بیضا اقیو ۲ عا جزو ۳ سوا اچوقیس ۲ وامق ۳ سوا که هست لیلی و رشک حسن

انجو غم شده این سلسله برابر ما نیست چون چشم بتان ز کشتن شمشیر در صدف قطره صفت و بمو آسا زانکه کلفت کشت در صحبت تنها تنها رفت قارون زار و ماند بیدار دنیا نیست صیاد مملو طایر پر پروا کرده موجود ترا و آفات در یکا نکتا	نیم از عشق مجازی من رسوای ز کستان جهان ز امر مجنون دیم صبر کن گوشه گزین تا در نایاب شو همچو جواله بخود کرد میا میسر برد حاتم ز جهان تو شه عقب از جو مرغ آرد ادم ادم فلک پای نیست بی نظیری تو جو غفا کمال اجمیست
---	--

باشد چون شمع بریت بر لبها آه لب داغ بر دل شک جایی ترکت سبز غنچه رنگ کو خمار گل طمین شکر لعل در کان می عینا گل خون جان دست پر پای در گل خسته جان افرا ابر کریان بق خندان وقت خوش گل مقنا	کرد این قدمت که خرام آری بنا هست از شرم العجب تل تو پنهان یانم همچو شیر و نایا قدست مانده ام در باغ ویران باده پیش او درین بن کام ایستاقی که
---	--

هستم از چهره اتو شب تا سحر ایجان من چون نمر و غیار دیدین حمدا شب که بود	دل پریشان دیده که یان تنم جادو عذرا یار ساقی با ده کلکون منم خوش کامیا
ت	فین بنیسی
بوی میکرده عالم شباب شتاب ز چهره بیکه شرم چو ابرنیاں بخریت چو طالع است که بر دشت ننگه لطف به تشنه گامی مخموری حرم کن بیزم یار می پستم ز سر نعری ز گریه که بنیاد چشم در آن شد براز کسوت هستی تو حرمت یان	بنوش را دهنه زهرن کیاب کتاب کشای دیده که شد عالم تراب بر آب نشد کشتنم از چشم مست غوای بدو لطف کنون ساقی از تو ایوان بشد نخت بدم مجلس اسباب نکرد خانه آینه زخرا ب شونصحت من روی از تاب تابا
ت	فین
گریادت میرا ز ناله شیخ و شتاب از خیال زلف عاشق پی مقصید	هست از عشق جهان سو تو دهر تاب ای منم بعد از این بند از طر الالب

شوخ من ناوک نازت لم دار دکا	شاهد حالست اما کر سپر خواست
سرجو گو بازو چو کان حوادث دجهان	نوسن اقبال را داد هر که بی آداب در
از شکرت دل و زبسنل خط جان من	چشم طمطو خواهد داد بر صاحب
عاشق ارجس تو دار دهنج چون گاه	کریم جوید بطاهر شیخ در محراب
غنچه دل شکفتد حست بکله جهان	کریم القات حضرت مایه ب

تغلیک بیت اول تنها تنها بیت دوم دو حرف مرکب بیت سوم
سه حرف مرکب بیت چهار حرف مرکب بیت پنجم نهم حرف مرکب

درد در دل ارم دارم و در داب	آه از این ادی دل ارد در دار ددر داب
ساقی بایافته یا ساغر کس است	لا اکل شد صرع تالعب یافت تاب
چشم طمطمست برین صید نظر کلک قضا	غیر خط کشت نقش شک چهره نیک
بسکه سنبل نکبت دنیا بفرغ غیر نخت	طلعت برضا حبیب تیم ستمی سجا
سیتی شکفتد بنشین می کنم تنهت	نیست تنگست تنهت کلام سجا

غزل نهمین

شوخ من مشیت ندارد مثل مہتابان	لیکریه بخورشید و برزخ میتابان
وہ کما زیاد قدح پائیت ای نوین	ساغرم لبر کر دیا زمی خواب تاب
ساربان محل مبت لدم و خوف ناک	میر و زردیدہ غدیدہ چون سیلاب
می ز شک لک کون دارم کباب مرغ دل	شاہ شیرین لہم باشد بایں سیلاب
دیدن ویت شیر نیست دریداریم	کاش لکریہ دیدم در دیدہ خواب خواب
ہیچکے چرخ دغا بر من در تنہودان	کاش بکشاید روی من اولوالالباب
میخوری صد غوطہ رحمت بخت خواصان	از محیط طبع خود یک کعبہ زنا باب

غزل کہ ہر مصرعہ ہایا بجز

اگرچہ دورم من ایما کشیدہ دار دل آرزو	بسان غنچہ بود معطر دماغ جانم زیاد تو
زد و ز تو بر نکند دم اندکلفت رفیق دردم	شدم جو مخوان بہر کہ ہر دم چہ انا شکفتہ
اگر جہان را دہند یک سہری زلف تو اسمی نہ	قدیم بجانست کی بر لبر کنم دو عالم تار و پود
اگر ابویم کہ چو سازم کہ نیست حجبی دلور	چو شمع سوزم سہر کہ از خم نیست مار و کبوتر
بیادہ غم چو نقش نام بخاک ساری بویا	تو پادشاہی منست کہ انم نیکو بطنی بد بویا

بیاه دارد و بصر ضایعین صبا حین تمنای	همیشه شیرین مدام عذر از خلقت فداست
بر ازینست تو چون بکن در خضر کای خوب	تر است حمت چو حیوان همیشه پنهان دارد

عزل و معنی قافین

ایحال لعل شیرین تو بریا قوت قوت	در چمن باروت دیده دیده ماروت و
در وفاتم کز وفاتم شد چه پاک ای نازنین	رخ نما باش نوم از خنده تابوت بخت
چار مانع غمت از سبب دلان و ربان	ترتیب افرا باد از سر و قد و بخت جوت
خارهای دست سنبیل سر سبز	کز قد در بحر اکیسوی شکست موج تبت
نچه چون شنا کردنت جان من زدیدم رسل	ببین قیاس این مطاع از تار تار پوخت
تا نظر بر جا خدمت افکند حمت دید	پشت ردل میزد از خنجر ابروت و

تائیس

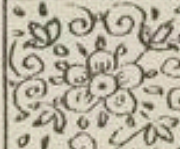
در ره عجز هر که دایم چو نقش پست	از کند شکوهای نیک بد بهر جا هست
قیران را در چمن باشد دل از شمشاد شا	عناییم را نوانا هر کجا کلاه است هست
سروشتم از ازل سبب نیک گاه	چون خم می روز و شب بر تپای است

مردم زیاد دخت بنمای ای کلروی سوس	تیغ بجران تو دل را بر قدر میخواست
عیب منا اگر بخون کشته ام مهرش دوش	ز بدبمان خون تا بر کمر اسد دست
شیخ تاب عمره بخوان سنیا ورده آم	دیده زظاره هر جا چهره زیباست
رحمت از بجران را هم سوی گردن دنا	هر سحر از دل بماند خندک راست

برنی هم ناله ام شب تا سحر ای یار از دست	بسان شمع دارم دیده خون بار از دست
---	-----------------------------------

بانداز گاهی برده دین و دل از دستم	بر بزمی را ده میبندم کنون نه از دست
رساندی تا زلف تا بد از خشت نیکین	ز شتاب صبح میخیم بخود چون بار از دست
ملکت از خم پهلون جیرانی مکن بسم	بود آینه غرق حیرت دیدار از دست
ندارم طاقت صبر توان از من بچه پیر	چسازم چون نغمه شوخ پری ز خسار از دست
نکش خبر بی قلم کار از سرست کردم	بخاک و خون چو بلبل میطیم دلدار از دست
بمقتضای رحمت مخون در ریش اکی از دست	محمد الله که خوردم ناوک خود خوا از دست

الف	عزل
-----	-----

در اقصای عاشق مخزون گرفتار است قلم در نامه حسن چشم خویش است دلم صد پاره اشوخ ستمگار است دو چشمم ز طاری بهار چار است در اقصای بلبل شوریده بسیار است بدین ابر بهاری را کهر بار است	چو موی قارول در ناله زار است مرا تهنانه در جان دل انگار است پی قلم چه خنجر میکشد بکمره تماشاکن خدا را جان بلب دارم بفرستم قدم ز روی ناز افکندی نقاب اشوخ دهم ز بجان ناله میازم زمرگان شک میرم
	
و آنکه چشمش میکشد از منک جان است چو نغمه از شیشه بویش بایان است روشم کردید آن شیشه ز بایان است شهسواران یحیی میدادند کمان است در دم شتر حیات جاودان است	آنکه دارد قصه قتل عاشقان پدید است آنکه دین دل را بود از کافور و من است آنکه شور افاده در عالم شهید خوش است آنکه باشد در خیم جوگان آه کوئی فلک است آنکه از شیشه زارش میبرد بر عاشقان است

۱۴

آنکه مهرش در دلم جا کرده از روزگار آنکه صبر می‌دور در هر طرف ایستاد	آنکه محتاج در شش جان جهان گشت سرخوش از جام شرابی لامکان گشت
غزل خبدر رنج	غزل خبدر رنج
بر قصد دلم زنده بر روی تو ظلم وستم مجبور و جفا تو سروال طوبی و شمشاد تو تک عسل و شربت و نقل و شکر تو اهل یمن و روم و ری و بصره تو یا قوت و عقیق و درو و گلشن تو کردن بال و بال و قرح و حیرت تو	خال و خط چشم تو بر روی تو باشد شب و روزی صنما و خنجر تو دل باخته و دست و بخت تو بیقرار به پیش لب نیکو تو باشد شب و روز دعا گو تو خجالت زده عسل و گلشن تو بستد به عطیم و دوار و تیو تو
غزل لعل و شربت	غزل لعل و شربت
چو یازلف سمن شکست و بست کلاه تیغ جفا و آفتاب آتشین	قناد و بهبه و کاسکت و رویش بقول عاشق شیدا شکست و رویش

۱۵

طراحی دل و طومار ذوق و شجیه چشم
دل قریب و زبان جود و خاطر ما
تا غم من ایچ شمع زشته سحر
بشادی و غم ایام نیک و بد کم گوی
برغم غیر بی قیاسم آن صحرای حیرت

ماز فرقت جهان شک و ریشا
کشید باد و چو باد شک و ریشا
فلکده هست و صد جانگوش و ریشا
چو هست بر عهد پنداشت و ریشا
رسید بروی خود را شک و ریشا

عین لعل چار در چار

بهر جاسر و قدان سمن بر جلوه کشید
کمان ابرو و نگاری کز پی قتلگاه
نقاب انچه تا افکندین از پر تو
وفا کردم ز ناز ز کس ستانه اش
برایش دهم چشم نیاید ظنار
بیادش آه سردی دل سوزان
چونیاں کجا بگریستم و بگریستم

ارم شد باغ گلزار شد گل خوشبو شد
سان شد تیر شد تیغ دهم کرد خنجر شد
قمر شد شتری شد زهر شد خورشید انور شد
جفا شد جور شد بیداد شد ظالم استمر شد
عشا شد نیم شب شد صبح شد روز نور شد
شر شد شعله شد چون بق شد نور اوز شد
گلستان شد چمن شد نهر شد گلشن ابر شد

چنان برشته بام بر کمره گشت	غیرین خسته شدند و کین شدند و مضطرب
هر آن کسی که حرکت و فراخ بخت از کمر	که شد بعل شد بجاده شد یا قوت احش

تسین

کر بود اتود ایم ایندل نابود بود	نقد جان رفت و شد بر قافله بود
کفته بودی می کشم خرا غافل مباش	در نوایم جنگ تا دارین موعود عود
کفتم از خنده شیرین نمک بر دل	خدا ما از نازد شورم بدل افرود
بردست مقبول اغیار و مردودیم ما	چون برون ناید مادام ز دل درود
رحمت است بخاکش که ز جگر	آنچه کار آید را آنجا این موجود

عسل چار در جا

بهر جا قامت شاه خوبان جلو افکند	گلستان شد رخسار شد جای شیرین
نگاه ناز آتشخ فونکی زاده بر قصم	سان شد تیر شد الماس گشت آفت شیرین
چمان از طرهای خوی آن خسار اینفل	پرانان شد تیر شد عرق تانجیک گل شیرین
دل من بفرقتش مشوق شویم کین و جان	مهرش شد ناله شد و صاحب غافل گل شیرین

بهر جایانها آتشوخ از زمین کفایش	مساجد شد هم شد کعبه شد دل سجدش
تقاب از چهره تا افکند از نور خورشید	سها شد بد شد خورشید گشت برق شد
بمن کوی تبار ای حمتا عشق وزین	وطن شد خاقه شد صومعه شد جامه کشید

الف و شمر مرتب

چهره یار چو کیو شکت و بست و کشا	بدل قنادان رو شکت و بست و کشا
زلف و کاکل و بند قبا ی او ایدل	ببین بست چو کیو شکت و بست و کشا
بحیرم که پی قتل من سگ شکت	هزار مرتبه ابرو شکت و بست و کشا
زجاج خاطر و طوطی و دجله شک	مر از دوری آن رو شکت و بست و کشا
بین برشته جام که یک فون گاه	قناده چون نخ جاد و شکت و بست و کشا
کلاه دشته ییاد و بقیع از سرنه	بگشتم چو پید و شکت و بست و کشا
فراق زلف سمنه ای اجنه حمت	افکنده در دلم هر شکت و بست و کشا

ت و تین

مانده مرغ دل بدست کز تو ای صیاد	زانکه عمری هست نبود خاطر ناشاد
---------------------------------	--------------------------------

گر رسد باد خزان بر شش ای طبل من	خزمن عمر حبس از امید بدید باد
میکشتم جو فلک عسیت در دنیا می	نیت شاهی از غم زنجیر بیداد
دارد او راق چاکلش عشق این دعا	تا بیکلزار حسن مهرشان آباد باد
هر شجر دارد دهن زین باغ محنت میکشد	مادر ایام ما را بچو سرو آزاد زاد
عید قربان شد ز غم خیره راستی خا	عید من زین مرگ نو اکنون مایکب باد
کردی آخر در ره آشوب جان دل تشا	اینقدر ای رحمتا بر کو که هست عدد

شب بیا زلف از رخسار سپیدم	موی آتش دیده ام چون بار سپیدم
---------------------------	-------------------------------

دورم از بزم وصال دلبرانه میشد	نال و افغان جم موسیقار سپیدم
شوخ تر سازاده دین دل و هوشم بود	شعله بوالدام ز نار سپیدم
شمع شبهای غم در سوختن آماده ام	بهر نفس صد آه تشنه بار سپیدم
خسر و اقلیمم درم در طریق عاشق	و ده که از زلف بتان چون بار سپیدم
عکس آینه ای قوت از نه نفیس	دامها بجز کس نایاب سپیدم

سینه ریشم همی تاثیر افغانم شنو چشمش کشته از در فل اندر در کار رحمت از بغیر فی الفاظ دارم	نالام در جوف دل بسیار پیچم ماتی دارم سیه ستار پیچم پسته بوم لب گفتار پیچم
اشوخ ستمکار اگر شده باشد	بر مانی آزار اگر شده باشد
از دوری رخساره آناه ده چار ماییم و خیال رخ یار همدم شبها بخون شده دل بر رخ لیلی و شهنشاه مجوس بزنند از فراقم چه توان کرد بر غم قیسمان دغا یا شبی رو	چشمم همه خونبار اگر شده باشد او مونس اغیار اگر شده باشد رسوا سر بازار اگر شده باشد کارم همه دشوار اگر شده باشد بی رحم چمن کار اگر شده باشد
رحمت سر سودانی من طلب از تو	خاک ره دلدار اگر شده باشد
طوطی که هم زبان تو شد نشد چه	گلغچه چون دمان تو شد نشد چه

شانشها بکینه کدای در تو ام	بر من عطار خواقی شد شد شد
چون لاله دل همیشه مرا غرق بون	کردید خون چکان تو شد شد شد
ابر و کمان شبک پیکان غمزم	جان و دل ارشال تو شد شد شد
عشاق خسته کشتیغ کا بهرت	بسمل درستان تو شد شد شد
ثبت است وصف حسن تو در صفحه جهان	کر خامه در بیان تو شد شد شد

رحمت دوری تو بصد رخ و محبت	احوالش اریان تو شد شد شد
----------------------------	--------------------------

دل بر دآن پر پر خسار خسار این چنین باید	تعالی اسد باین انوار انوار این چنین باید
نزاران مرده احیا شد حرف این بجاوش	جزا که الله بایگفتار کقار این چنین باید
جهان اگر کشتیغ کا بهش سبب افتاد	بگردم من ازین اطوار اطوار این چنین باید
پس از مردن خرامان آمد بکشد از جا	بلی با عاشقان غم از غمخوار این چنین باید
چمن ایجا دیسکیر دود بهنگام خرامانش	تصدق من ازین بقرار قمار خنجر این
چو لبیل عاشقان دارد نزاران کلین جنش	بنازم من ازین کلانکار از این چنین باید

	زمزمه مضمون تو ای رحمتا شکریه عطا کد الله بالیغها اشعار این	
و چه یاقوتی ز کان دل بدامن خضر از حسرت آب لب بدین رشته اشک هر زمان از چشم سوزن شبنمی از برک کل کویا بگلستان خون چشم خانه در وقت نوشتن چون بری ساغلب نه کام خریدن	نیو شک لاله کون از دیده محسن نازم از آب حیات چشمه لعل دشمنی بخینه پیر اینست ای ستم هر که صبا بدیدد گوش تو در از شوق شرح غمضای تراد صفی الام آب حسرت از دهان شیشه ای نازنین	و چه یاقوتی ز کان دل بدامن خضر از حسرت آب لب بدین رشته اشک هر زمان از چشم سوزن شبنمی از برک کل کویا بگلستان خون چشم خانه در وقت نوشتن چون بری ساغلب نه کام خریدن
	رحمتا از حسرت شیرین نظمست مدام اشک چشم نکه سنجان تا بدین	
چو موج تشنه لب هر قدر گریزد چو کرد باد بهس بر و بر گریزد زدوری تو چو تا که هر گریزد	کجا خجسته عشاق سر گریزد چو بیاد خط تو امی کشم کز دل زار همیشه رشته اشکم بسوزن مرگان	چو موج تشنه لب هر قدر گریزد چو کرد باد بهس بر و بر گریزد زدوری تو چو تا که هر گریزد

پروشی که روم از پیش بصد شو بسقف کبند افلاک بتواهی حشون خوش آنکسی که بامینکست کل وصل ز رشک چون نمر در حمت خیزین	ز تاز دامن خود بر گریزد و بچید چو شمع دود دلم تا سحر گریزد و چو باد صبح بهر بام و در گریزد و که از لطف تو دور گم گریزد و بچید
از اگر شایق ای پروردگار لزد	ز شرم طوطیان در سخن گفتن لزد
نی باید دلم در حلقه از لطف آرد اگر یکبار اندازد نگه از قهر آن برنا بیازی کرد و آن شهسوار زار دید بگلشن که خرام آورد قدح سراسش اگر بر طاق آن ابرو نگه اندازد ای یار بخار دغام که نام آن ناز آفرین است	بلی آرام نبود مرغ را که آشیان لزد ز بیش آسان تا دامن آخر زمان لزد سرم چون کوفت بر دست او که خنجر لزد سببی چون شاخ نسرین بایام خزان لزد بلال عید مانند قرق در کشتان لزد عطار در اقلیم از شرم من در میان لزد
غریکه خشن مفرد است	

۲۳

آه دارم زد و در سے آن در	رخ زردم دوام ایسے دل
داروی در دل زدوری را	داد آزرده لوزرد آذر
زرد آزرده ام زرو زانل	زان رخ زرد دارد اوج زرد
رحمت از دوری در شد	داغ دل دود آه در آذر
ترکیب خط اول مفرد خط ثانی دو حرف مرکب خط ثالث حرف خط رابع چھپا حرف خط خامس پنج حرف مرکب	
زود آتی او دور دارم از آن	زود دل آه ز داغ دل آذر
تو باز کس ولادت دلفریب	من هر شب سر گریبی پاوس
مگر چشم مست بلا هست عشق	کنم فکر نقش لببت تک شکر
بعیش همچو غنچه محبت شکفت	چنین نیست که بت نصیب محقر
نشسته بقلم تہمت تہمت	بکفتم کلبیو شکستہ معنہ
این سہ قافیتیں	
یافت از خاک درت تا دید ہمنو نو	میکند زین مشک کو با سینہ سو

ای سلیمان فرگز خوارات مو کشید همچو قارون میری نقد است بهمان تا کلاه قهر مار دید بر سر چرخ گفت آنچه کنم آسبای چرخ نرست میکند یا د خاک مقدمت بر تو تیا دارد رست در کهن کاخ ستم آباد دنیا دل مند	عیب پسند کرد بد در کشورت هم بود ریشه نالی که جوئی از پے انکور کور در جهان فکیندنی اکنون ازین شود تا توانی خویش را کن از دم مزدور میشود دنیا اگر صفتش کنم مذکور وقت مردن گفت ای حمیت بر تو
مراد دارد اگر آوره دلدار که دارد آه درد آلود در دل دلا آرامم اگر کردم آرام سواد طسه دلدار دارد دو عالم کردم دردم مرارم دلم آلوده در در دل آرام	دلم در دام وصل او بود همه دم کودل دارد دور دور مرا کرد حصار وصل دلدار مرا سر سار سودا در همه کار اگر کامم دهد در وصل دلدار سرم کرد در ره دلدار در دار

سواد دل مدد معج حمت	خطاک اند که در دل دایم
ت	تیسین
تا شود آن سیتین از کاکل تا تارنا تا بکی بندی تو بر قتل من کیمن از خدنگ ناکردی سینه صبا چاک چا تا توانی جاده قهر لیل مجوس نویس کر نمائی دچین کیب رای کلروی رو کریائی جانب این رند در دآشام تخل غم کر ترا نش از غم ایگر دون ابرش کس دون تک دل بر طرف متنا مدعی را کر دحمت بر خود از اگر ام را	از خال کفر من روی باز نازنا رحم کن دامن کیشان بکنه تو بر اغیار یا می نداری خبرستم ایدل بر کار کار همچو شیطان بر مننه بردوشن تکبار یا تا برود خشم ماند غنایب زار زار تا ابد کرد در خوش از باده گلزارنا بانغ عیشش خوب رویان را تو بر خورد را شتم خورشیدش را در هر دلی میکار کار داد چون منصور بر روی دولت فیدایا
لف و شمر تب	لف و شمر تب
تونی با چشم و لطف و خال و خط و شوخ	تظلم شیبی رحم و جفا کار و دستم پرور

قرار و طاقت و صبر و شکیبارده است باین آینه ناز آفت و خوبی چو نیم زیاده بر دیت هر صبح و هر عصر شام با قیاب و زنگ و بوجالت میزدیم ترا خاقان دار و کی و فغفورید	خط از رنگ و رخ آفتاب و قد از انوار اشک بلا بالا قیامت عتوه خوش رقار جان دعا کوی و ثنا خوان قیام آرا سجود و زنه تاب و کل آب و کلش رنگ و نور و شب و روز که و یکسان جا کران بد
کم تحریر فرد و مصرع و بیت و غزل و گزلی بوصف قامت و زلف و خط و بروی	کم تحریر فرد و مصرع و بیت و غزل و گزلی بوصف قامت و زلف و خط و بروی
بارب این رویست یا شمس یا شمس سر و آردست یا شمس یا طوبی خلد رهن دین است یا جادو و ریت یا شمس ایچونست این یا عل جان بخش نکا این چشمیت یا ماه است یا تیغ قضا انجم و افلاک یا بدست یا خال سیا	این لب لعل است یا قوت یا درج کمر این قد و لجو است یا شاخ گل صد برکت چشم قنانت این باز کس بدید قوت انسانست یا جانست یا تنگ شکر بروی یا رست این یا قوس است یا قند مشک تا رست این یا نقطه نظر

غیرست این با یک یا قوت یا بجان خلد مشعل بدست یا فواره جوش مرا	خط مشکین ست این سبیل نکو سیر این یا خضر کردن یا رست یا نور بحر
رحمتا شمرست یا الهام یا طرز کلام شیر و جانست این یا شعله کلام	
نشد که گاه حال زارم زار پس تو یکر بر آستانت سر را دشتادم عمری در این چو شمع هر شب آتشش با دست و بزم چرا تا لم چه کنم چو شمع محفل	که از فراقت همیشهم زبک دواش که گاه کاهی خرام آری قدم گذاری تو بجال زارم بدین راهیچرا شکم کنون که ای پر یوسف کنش تو هست و غم من
نیدر رحمت ملک خبی چه شرح سازد که چشم ز کس زلف سبیل نخله نقشه صبور	
دل از خیال دور زلف سیاه در رخسیر نشسته ام بر تهنه خاک به بهر حال تجرید عیب پسندم	چو مردم که بود از نگاه در رخسیر چو نقش پاکرم کرده راه در رخسیر ز موج که چه جام کلاه در رخسیر

نشد که صبح بنا گوشن باری بزم	چو شمع ماند و ام از دود آه در بخیر
بدور خال و خط آن جسد دیدم کفتم	کشیده خمر خوشن سپاه در بخیر
بکوی عشق بدو انکی علم دارم	چرا نباشدم از رتبه جاه در بخیر
جنونی ام من و از سنگ رونقی دارم	ز کردگان بودم دستگاه در بخیر
بدورم ماند غم و شست شب تار	از ان سیاه دلم همچو ماه در بخیر

دلم بجانقه نفست حمت سازند	فغان و ناله بحال کواه در بخیر
---------------------------	-------------------------------

همچو ساعز چشم او از شا صهیبا	دیدم ام از بادیه دیدار سزا پاست
کر ققان و از م من مجنون ز بجران نیست	همچو فی از ناله یاران بنزد ماست
و که دریا قیامت قامت آن خوش	فی شکر چون استخوان عاشق شید هست
کز نباشد پنبه در بالین مخبون کوب باش	دایم از خار یابان بستر سو هست پر
چون تالم چون نکریم چون نسوزیم کجا	هست ما از رقیبان بزم در هر جا
کرند از م ز یکف بجز نثار مقدش	از سر شک لاله کون حبیب کنار ماست

	رحمتا از آه سر دوسینه سوزان تاثره چون شمع مار اول تشنه با آه	
تن در تشنه آه بلب داغ بر دل شکبا می بساغر لعل در کان گل بخون دجبا جان مصطر حال مخزون تن نعم دل شرا بحر بر کوهر خذف گلشن خزان گل شست غدا	یخت شب تاب سحر چون ای گلگون غدا آب کردید ست از شرم لبست یهتن از فراق استمک برین چنان کردیدم از قضا اگر بگذرم من بشود اراط لعم	
	رحمتا دارم بی کسی حسن او کیر دما ماه تابش سس نو و در منیت جان	
زانکه خود بر کف ترکسب جام زرداد از سفید و سبغ تنگد کمر دارد بجبا کاش همچون بنبرام از خاک بردارد بجبا حسن کلزنگ کرانه نظر دارد بجبا از نسیم خنده کل بال و پر دارد بجبا	از می آستان درین سسم خبر دارد بجبا زرد روی چون کشد در در کسبم دزمین از سبلی باد خزان فستادوم همچون لیل محضه شود افغان شسته آ عقیده دل تا تبسم کرد میال بخود	

آتشستان چمن گل نیست ای شریف
دفعه خنجران یقین میدان سردار دها

غیرست بنبل انیکه حجت در گلستان
آه حسرت چون تو دایم در جگر دارد دها

پوفاییهای دولان در نظر دارد دها
عمر باشد شک گلگون چیکه از دیده
میرود زین باغ امان در خیال کاکلت
میشود که زرد کاهی سبج کاهی سوسنی
پاکبکشن که نهی اند و فغول اند کین
نیست بنم انیکه می بینی تو بر هر بنبر
ساقیا که در دم رویت التفات کن
از خزان که در دنیا ایا عم سیر سوفا
زبان چو ابرو بهار آن چشم تر دارد دها
از شکفت این گلستان کی خبر دارد
آبی سرد و سبیل آساده جگر دارد دها
صد خجالت با حسنت ای پیر دارد دها
هر طرف از خار گل خندش تر دارد دها
در آشی وایا در چشم تر دارد دها
همچو کرس نیکه یکف جام زرد دارد
بین جوهر ک بید میله زرد خذر دارد

در جوانی چون سحاب از شکایم
گریه هر دو حسرت از پیشش تو دارد دها

تافیت سن	
تا کی بر من کنی ای لیس طنارنا چون بن روم خط دل دریندم پزیر شاه صبا و نقل و کل میا کرده ام برجولان کاست عشا جان کو فکند	از کرم با خویش مار یکدم می رسا کاش روزی سویم اندازد شهبانا از سر که دم دریندم امیختی ساز شوخ چو کان باز خوش ناز از ممتان
رحمتا سرتاسر شعرم اگر خوانی نگو	
پروانه مارا دل و جان سوخته با گوشتن عاشق ز که آموخته باز از اشک بر آهش کهر انداخته با کز برک گلش جامه نود و خنده باز	ای شمع شب افروز رخ افروخته با ای ترک نکه جان و دلم باد فیت از آمدن یار خبر یافتی احی چشم گردم ز کف دست تو خیاط لطف
جنس دل و دین بر سر بازار	
رحمت بگامای که بغیرت بران	

۳۳

ایشوخ کنون دامن خج در بر زده با افروخته رو تو چو خورشید تاب در سینه مراد دل پسند ز شوق در طرف کلمه نیست ترا لاله احمر	در یخ تن سخن که کو در زده با در بزم که در صبح تو ساغر زده با جانا بمیان شسته خنجر زده با صد پاره دلی است که بر زده با
خط کشیده هست لیکن باز کلاش نشو از بلال خط اذانی که بکوشش بلند خط مغرولی بزخار شش اگر دوران طی اگر شد دفتر دوران دلکشش	حمیت تو شیرینی گفتار عالم چون طوطی خوش لبش کز زده با
موز خط کرار سیلما خورش خاتم رود چون نباشد در دل حمت مجتهد چو خط کشیده هست لیکن باز کلاش نشو از بلال خط اذانی که بکوشش بلند خط مغرولی بزخار شش اگر دوران طی اگر شد دفتر دوران دلکشش	میتراود شهزاد لعل که بر بارش هنوز هست کافر همچنان کیوی طارش هنوز میکند ظلم و ستم چشم گارش هنوز هست طوما حساب خال خسارش هنوز میشود شیرین سخن طوطی کفارش هنوز میکند تخیخ عالم را زرقارش هنوز میشود از خط دو بالا حوله اش هنوز

حیرتی دارم زینک کلکانش هنوز	شک جنت کشته شکفته بانسش هنوز
شهر آفاق کردیدست چون مبدی	میرود که چه شیر لعل خندش هنوز
زین نیست از سحرگاه لبس	که چه نبود رام باک چشم قانش هنوز
شهر اگر دست بسمل از اشارت نهائی	محرم دل که چه بود تیغ شرکانش هنوز
قری جان ناله دارد از خیال متاش	که بنا لیدست و خوشتر امانش هنوز
حکمت این کاهش میدد در کمال	که بد رفتانده یاران در دستانش هنوز

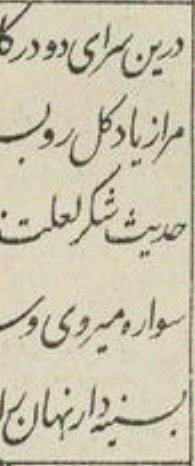
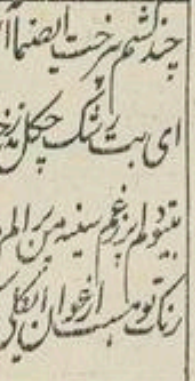
عاشقم حمت با نطفه که صدیو	بجو من لقاده در چاه تختانش هنوز
---------------------------	---------------------------------

میرود و دهوده در عالم ز کف عمر غریز	ساقیا لطف نادرا غم صبا یز
وقت کشتن شیون از خوابی که عاشق	تیغ شرکازانای ستمین از سر میر
یار در بزمست من بخت جگر کردم کنا	ساقی کل چهره منی شیشه در پیما یز
رشم آید ای صبا از دیده هر کس یلغ	خاک چشمش روی لطف جمع غل مال یز
دوشش دوش قریبان میری خنجر	نابکی بر من توای بیدار کرداری یز

۳۳

دید از پری قدم همچو کجایان که شست چون قح هر حلقه کیوشل خضبای سرکش از عظیم سکنان کند نیز آن جوان چن تیر کرد آخر از غوشیم	یار من بهرم اغیار شد افوس شوخی بهر ستم گار شد افوس
او نیامد برش تا در شکریزم از ج ماه فرشی خط سبزی سرزد بمنظر بودم از مرکب شانی داد یار بفر داغ بدستم چو در نقدندید از رصده شب دیده چو سیاه یار افکند بر خار خود زلف داز داغها در دل صد پاره نهان بود بغم و محنت داندوه فراوان ساق	مین بر شکم بکشد ار شد افوس کل حشمت بنظیر خارش شد افوس هر دو چشم برش چار شد افوس طالب کینه زردار شد افوس آرزو مند خ یارش شد افوس رویشم چو شب تارش شد افوس لاله سان داغ دل انهار شد افوس رحمت خسته گرفتارش شد افوس

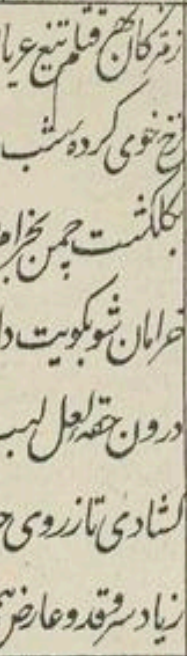
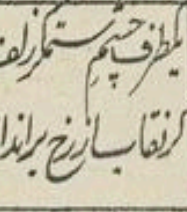
از

	رفت عمر را بهوتی سس بهوس چه اعتماد کنم به نفس تقفیس	
همیشه ناله بود چون جرس جرس چو طایر یک ناله نفس تقفیس لحن ناله مارا مکن مکن بصورت لجان قدم زد نفس تقفیس مکوی کوی اگر کوچه کج کج	دین برای دو در کاروان سسر ما مرا زیاد کل روبینه بلبل حدیث شکر لعلت زمین شنید سواره میروی و سر چو کوئینت بسنه دار نهان از دل که محرم	
	ز ساغی نکه یار گشت استم چه شکوه میکندم هر عس عس	
چند فشانم چو شمع تشاند و در یو چرخ بری تو نادین دل از من عالم نور و اندام جبر بادیه کرد خشم و اقلیم در پی رسایان نیو چو ناکشاند کشته را چهر زار و غم جان	چند گشتم خست ای صنما او سر ز دل باغ ای بیت شک چکل ز خست شمس و خجل نیو لم از غم سینه من الم دیده ام از شک غم ز ناک و بهشت انبیا کانی کانی جان بین جان	

ایستادک جمال ای سبب بلال تنوشتم بچشم	و که مراد بال کشته در آفاق فرودده کف جان
اگل باغ اندیشه تو نیم نامیده بسوی خود تو	موی بزم خفته بماند برین سی نالان خوش
ای طلقان شمس افرازان بین بسوی	جیش غم از ملک جان بسکه برآورده میگردان
چرخ بریده غم دیده تر کن دل پر شر	چندم خون جگر ناله برآم زرد زدل توان
حرم کین زین خیزد از روز و چون	از دل زار و تر بار غم و اندوه در میکند

فصل سی

تا من کردی گن نازک بدن بختش دوش	بر دوش کس او از من به پوششش
بر من دریش مخزون فرو شباید و ستان	میکند از خون تنم بر خنجر ابروشش
سرواگریند کلبش فغان ناز آفرین	نال قمری زندار قامت دلجویشش
ای صبا بهر خداحی من احاطه بین	از برای خاطر ما بر طواف کوششش
من نابهر او میوزم هر دم چون کباب	او دهد باغ غارتشک لبششش
چون بگویش جاکنی خود را خدارا صبا	شبه از سخت پیران من کوششش
رحمتا صبر و قناعت بهم میرس	ناکه بر دامن نگاه کرد جلدشش

	دلم تهاست بلف جانست صف بی تراج دینما سمانست صف	
پی نیمای بکدل فوج ترکانست صف تعالی آنچه فرست را چو افغانست صف بیاندا زیت کل دریا بانست صف نظر کن بر سر هم در بهت جانست صف سرت کردم چو کوهر سلاک دنانست صف چونیم یک قلم کل خیم چو انست صف بکشن بلبل و قمری در افغانست صف	زمرگان قلم تیغ عریانست صف تخ خوی کرده شب و خیال آمد بدست صف بکشت چمن خرام شوخ بر پا کل صف خرا مان شو بگویت دل بیالای افغان صف درون حلقه لبست ایشو چار بار صف کشادی تاز روی حیرت افراشته صف زیاد رفد و عارض بهج کلست دایم صف	
	جمیعت داده سودانی آتشو چون صف بزر بر خرم زلف یرشانست صف	
میکشم جو رجف از ان بکطرف بکطرف میرود خال خطش دل بکطرف بکطرف	بکطرف چیم ستم زلف بر چمن بکطرف کز نقاب از رخ بر اندازد رخ که نشین	

گز کاشن بگذرد و بخت کیسوارو بر دقت عقل و بهوشم از کف چشم بجز ایند از آن ناز آفرین یل سلخ گریه دارد و روز و شب حال مرغان	یکطرف کل می کشد خجالت را یکطرف کرد تا زواد آن یکطرف این یکطرف یکطرف آماده کل کرد دست تیرین یکطرف ابر بهاران شمع بالین
---	---

این جواب آن غزل حمیت که باز کف یکطرف خاشب معارض زلف میگیر	
---	---

کس نمیداند که من کردید هم چون فرا از سر شب تا سحر چون شمع در فلک بشنود من چون بگریه و ناله چربا در دل غم دیده محزون زار و صفا گریه بر احوال زارم میکنند و ستان دغم شیرین لبیلی قد عارض الاز از قنار ناله و آه هم بسمال حمیت	آه لب داغ بر دل دیده خون از فرا جان در آتش سحر و سحر کلک و فرا صبح دغم طعم گریه شام مخزون از فرا طاق و صبر و شکی نیست اکنون از فرا شمع مجلس ارنیان رو و حجون از فرا کاه محمودم کجاست سر باد و مخزون از فرا خلق نالان در هر جزین خسته دل از فرا
--	---

	ثبتت وصف رو تو در کل و روق چشمیت زان زده بکس سبوق	
کل چین کند تار بیت کل طبع سبق اشک مهرت بر لب نک شوق از شرم روت کل شده غرق عرق از غم فرست مانه مهر جان روق	که بگذری بسوی کستان روی نا از دوری جمال تو میاده چه نا تا از رخ نقاب برانداختی بباغ یکره میای پس تو احوالم ای نا	ای جور و شکر خجسته صلم رسان ز زندان فرقت تو مرا شد قلق قلق
	دزیر پای اهل جهان گمست اچو مو از روی عاجزی شده بسم محو	
زهره در گردون ز دا شوق نغمه چنگ از سر موی نماید بر من دلتک تنگ مینزد بر فرق طعن سنان دل تنگ جلوه میریزد ز قدیا شوق شنگ	عکس خوش رخیت تا در باد گلنگ بسکه مینماید باننش را تصور کنم تا شدم مخنون ای سیه و شان روزگار عشوه بالائی که من دارم دل دین	

۴۰

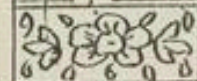
رحمتا کر عشق و زری ترک نام تو کن
 زانکه نبود عشق با زبان از نام تنگ

دل ز بیدارت نذر صمیم الحاح چون پسندد مجرب حسن تو با افتاده است نازم از این طالع مسعودای ناهید یارب از مهال نیکوتر گشت استیمن ثبت کن تا مقیوانی نظم خود ایدل بد میسر ده پلوس مشک و عنبر و ریحان زند	عرض خود را چون کند زیندست لال ناله هر دم میکشد از سینه چون خلخال شاه باز دوست را باشد از اقبال خواهم از حق من تر آئیند چون لبسال تا کشاید در دبستان وفا طفل فال دارد از رلف چلیپا تو حسن اخیال
---	---

در تلاش مال دنیا بچو قارون می بنش
 کن چو ابراهیم و حمیرت پایمال مال

داشت نمای خلق جهان شد از لال آید از آن کج بشم جهان استخوان لال کیره بلطف سجده خورشید از لال	دارد عکس ابرو تو هم از لال کاهید که دغمت میاه ده چهار ابرام تیره دل کندت در زانمین
---	--

دارد بکف سپهری تیرمجان بلال زرد و ضعیف را بود و جبهان بلال از خوان سپرخ یافته زان نیم بلال	دانش تیرمکین فلک را بنجوشتن در عشق ماه ابرویت از بسکه کاشت دو نان و مهر کینه نان چون نمی دهند
کم کم شود چویدر جبهان حتمی این دارد سجود ابروی آن مهسار بلال	بایغ غمزه چیمت مارا نموده بسمل از یک نگاه بردی ایشوخ از برمل دور از تو آب چشم جانان کند آید بکشدستی تا بگلشن بالین جمال قامت
کارت شد از من اسان ایشوخ شایال کار تو گشت آسان که کام داشت گل رحمی که از فراق پایم فرست در گل سروت نشد برابر گل نامت مقابل نقصان پذیر باشد عکس نگاه جابل این شسته حیاتم از روی لطف کسمل اگر شستن ایران بر کوتر چه حاصل بر روی اعبت چنین خط میکشد که بلال	بجز خدا زلفت ایشوخ شانه کم زن از نیاز تنغ بیداد بر من کشی پیای بجز اگر بسیند نقش جمال خوبیت

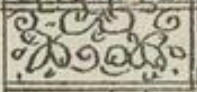
	یسی جمال مارا از روی لطفت رحمت بسان مخون عشق کمال	
کر نه واقف تو میداند حکیم لیزل کی زبده کو بیان بود در اعتقاد من خلل جلوه ریزان هر سحر همراه اغیار غل جوی مطهر باشد کشته لبر پیل کرنیائی واه جان بستاند مکی اجل مصحف از داغ دل دارم عیشه در غل از کمال کبریکل کردست چشم میل	اکی هستم به زلف تو از روزارل صادقم در عشق بازی با تو ای نیکو چال چند کلکشت کلستان میروی به خال خائمه من بکه وصف لعل شیرین کمال جان بلب دارم پیش از اجل بسیار لاله سان از بحر خط خویش در صحرای عشق رحمت آن نور بصرت باشد جد از دیدار	
	تو لیکه دو حرف مرگ است	
کوی که گریه کم کن گویم که سوخت جام بی تابی تو باید بهر شب فید شام شاید چو لاله گل کوی حدیث نامم	جانا چو لاله هر شب هر جا پرست جام هر جا حدیث خوبت گویم برغم هر کس کامل سرشک شو قلم خاکم چو سایه بر سر	

۴۴

ساقی تو ساغما پر کن چو شد کل مل بزم چو پر توه هر جا پرست شهریب	کامل چو کاسه کل لب کن چو لاله فام لیکن چو شنه که رحمت کویم که مرج جام
تغلیکه سه حرف مرکب است	تغلیکه سه حرف مرکب است
پس کویا یا خد کنی باستم عشق شمع کن مگر لب لب مکرنا جسد سیه با نافیض خط خن شد عیش نایتم مگر خن غمت نفس شهیدت کجا با تک شکر کف نهد	تبع غضب کشش طم شمع کن صنم شک شکر لب لب بند چشم کشا تو شیم چو خطا تک فدی پیش خط خنم تیغ جفا کشد با هر کند ملامت ختم کشا نگر فلک هست بر مرتب غم
تغلیکه چهار حرف مرکب است	تغلیکه چهار حرف مرکب است
مشرک غمت بچمن نیستیم خسته تیر غمت صنم با یقین پو سنبل صنم کلفت غتم بکر شیده بخند بکر خسته محنت شجا	نغمه لیل کاشن بکر خسته شیم شیده لیس حنث بکشم نیستیم محنت لیس حنث بکشم نیستیم مستی خن غمت نکند نیست فیم

۴۴

بفلک شعله عشقم بایتوبین	مشعل مخمل رحمت بفلک کشتیم
	
دلم دارم بهوس وصل دارم مرا آواره دارم طبع به جور مرا در دل دو صدایی که هر آه در اول کاسه ملّی لعل او دارم ملال لوح دل حکم گزینست کلام کوهر وصل دارم	همه دم دارم دارم در کام در عالم طالع ما دارم در کام بهر که کس کار دهم در کام دلم آورد کم طبعه در کام کلام کوهر وصل دارم
	
در دهر اگر هم دلم دارم در دهر مرا داد ملک و عالم در کادل طبعه رنده دلم دلم دارم در الم و درد آوردم در دهر صد کرد مرا بخل الهام	در آه و الم وصل همه کردم دادم همه را در دهر دلم دارم رحم اگر که آلوده در دهر دلم دارم دلم دارم و دلم دارم کردم کل کریم داد مسافر سلام

در عکس به مهر کار در عالم	لعل و کهر در صبر سل کلام
رحمت کل و صل حاصل و لعل دل	
کو وصل که دلدار در حاصل کام	
گفت سوی کل میدان نیمه ششم گفت کلیت سدر بر عشق ششم گفت شکست چیست بدین شایسته کون گفت مهرم را کجا جاداده کفیم جان گفت مخرونی چه کفیم زیاده رخت گفت خالم چیست کفیم مرغای دست گفت چشم دین و دل می برد کفیم که جان گفت میسر کن بر رخاک در کفیم ششم	گفت بر خورشیدیم مظهر نطق ششم گفت تنگ راه ما خود را ششم کفیم ششم گفت نیکین کن ازین بهیم ششم کفیم ششم گفت در عشقم کنون بگذر ز کفیم ششم گفت پس خون گریه کن ای نوحه کفیم ششم گفت فی فی نقطه نور بر کفیم ششم گفت جان دادی دمی بر ما نگر کفیم ششم گفت با نرکان برو باین خاک کفیم ششم
گفت رحمت جای من دار کفیم ششم	
گفت فی فی بلزین بر بود کفیم ششم	

۳۴

میتویم یکدم غم آن کریم زار زار اگر چو جگر من خاک شود غبار آتشی افکنم بکل شعله زخم بخار ای ز تو داغها بیل بر جگر خار هست دوزلف رویتو باغ مریخ آتش آه مین بین دیده شکبار	ای که روده ز کست صبر من وقت ارم عشق تو از دل خرمین منکر دادم اگر بجزین دوریت آه شرفشان لا اله الا الله عشق را که بر سینه پرور سوی چمن نغمه روم دیدن سبیل و من ای که در آب و آتش میتویم شمع شربی
رحمت خسته یخت روز و شب کلفت دهر کشد محنت روزگار	دار دفلک بنستم و روزگار چشم سیاه مست تو بر غنچه واد
تا کی شمع جواز جهان ز کار صبر من زلف روده نگار آوار دارم فغان چو قمری و صوت هزار سو دنیا فقم ز خندان و بهار دارم بینه آتش خشم شکبار	از یاد سرو قامت و خساره کلت رخا کلی که گفت کزین دهر بی ثبات دور از شب وصال تو چون شمع دارم بینه آتش خشم شکبار

یا قوت شک با کهر آید از اس کردد معطر غنبر شک تاس کیسوی یار و جام می خوشگوار اس در مکتب زمانه طبل و نهار اس زانم گرفت دل ز دیار زیار اس	جانابی نشار تو دارد دلم سیا بکشا بچهره زلف صبا غنیر بخت خواهم درین بهار که اینزد دهر بخت غمم جو طفل مانده بگرداندن وق بر دوستی اهل جهان اعتمادیت
رحمت چه شکوه میکنی از بخت واکو دارد فلک بمن سر دار و مداریم	نه تها لاله درخوست یزوتشتم شهیختر نازم کار این بمن بار بے
قنان کر میکند لیل نوائی کنیم منم کفن در خاک کرافاده در خون میسندیم بمن بگریر یازد دوست دارد خنده منم خورد که غنچه خون دل حکر خوششتم سلاسل شد پایم همچو قمری طوق کردم اکر نیم سر شک از دید دارم شورشتم	زینک بد چه میسری ز احوالم که در عالم شعلیعتان از حسرت لعل می آلودت زیاد سرو بالا می آید از دل زرد ز بهر اتو شب تار و شاه پر رویان

من بویج لب مهر خنوشی حوشتا نو دل از خنیه معنی ست لازم از تو هم	دانت یک سر و نیاید صافی لهم خدا را شانه کم کن جانم زلفت سلسل	چسائی تیغ قرکانز اسنک سر قلم مرا صیاد بی رحم از ققاری چه ترسان
بست یا قوت ربانیت ایشان پریشان روزگار توبی مشک افتاده	شبه دم مکنی اتناز کای از قفلم اسیر دانه خال لبم در دام کفلم	قیامت جلوه ایشوخ سر باطل تماشان اگر از تاز افشانی دو کیو معنی
زیاد سرو قد و عارض همچون گیت فغان دارد چو لیل قمری اسایو	نماست میسر دین هر اسیر تنم نما سرو قیامت قیامت خود اسما لهم	چه باشد که شمشیر زردی ناز بکشائی
دلم در خون طسیدن دارد تیغ تو لهم		

بزم ایشاه خوبان بر کفی برق از رسته دلا تا کی بگریم زه کردیها هوس دار ندامت بر خسارت ز خوبی افهامید	ز شربت آبدینا سراپا شمع محلهم بعشاقان خیال لطف باشد جادو لهر نشیم به باروی عفتا کت مقام
خلاصی نیست ما را حتمالان جلفه لطفی	کنون ز خیر شد بر کردن جانم سلام
اسیر دانه خالم به بند دام کیوم طریق عشق اگر نیست من دیوانه خواهم شهید فوخی که دیدم از خاک نمازم دل و دینم بیغما بر دیاران آنچه پیدا مرا چون قمری و لیل ز دل آوار میا ز سبلا بس شک چشم کریانم چه میر	دل از کف داده نام شمع تیغ ابرویم که دل در طاق ابرو داده ام خیم جادویم همیشه لاله میروید و کلکهای شوم فغان از ترک مشکا نیست و از خال من کز قمار کل رویم اسیر سرود لجوم فرماندست دکل نام ای یاران فرانوم
کل اندامی که دل بردست از دستم بایا	فرنگی زاده شرکانست حرمت عینم بوم

ای نوریده دیده تو دیده دیده ام
کی دیده سوی دیده تو دیده واکند
هر دیده دیده دیده در ایام دیده
کردیده ام در عالم و هر دیده دیده ام
رحمت بدیده دیده هر دیده گفته

کردیده دیده ام نه چو این دیده دیده
کردیده ام بدیده در دیده دیده ام
لیک بسچو دیده تو نم من دیده دیده
چون دیده تو دیده که دیده دیده ام
کم دیده ام چو دیده تو نور دیده ام

دوست نیتین

ای زبهر اتو شک دیده در ایام
زهر چران بر من از اقبال بدافروز
گردش حشمت بمن دادی نکو فرجام
جان لب دارم مرا میکنی تو ای صبا
از نوید دوستان که در ددل نداشت
مردهای لیلی کنون مجنون با در زند
طاقت با ترسم را ندارد آه آه

دارد از دوریت مرغ روحم آزار ام
شکر و صلت با قمت ناگام کم
مستی دارم که کم دیدت اندر جام
مغتم تا چند داند طایر اندر دام
از چه رو بر ما فراید از تو در پیغام غم
و حشمت کل میکندم لخط از او ام هم
چون پی دشنام من بکشاید آن کلامم

شد مشک پای تاسر کو مبارکباد | کی تولد ز دیر پیش ز کست بادام

آنچه ز حرکت دید در داغ پنجویدل گاه | فی سکندر دید در سیننی در جام جم

ز بس من و حش ايجادم نباشد هیچ آرام
ن سازد صید خود مرغ دل و حش پر بیم
چو موی چنی از یاد نگاه سر آلوده
زیاد قامت شوخ قیامت جلوه نگی
نکار سعله بالائی بکها میکشتم زارت
خمار آلوده سرشار صهباساز ایسا
کند شوخی بسان چشم آه و در نکین نام
فلک از کردش چشم پری کر می کند دام
حقان منو چشم از دل برارم خودت کام
چو طاووس گلستان غرق حیرت کشته اندام
خوش آن روزی که این آغاز انجامد بر غلام
بود سرتاپا خمیازه ايجاد لب جام

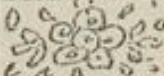
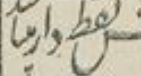
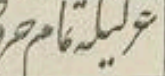
جواب آن غزل این باشد ای حرکت که گفت
نکین را در فلاح من نهیدی تابی نام

شب آید لب لعل تو ساغر بود در دستم
در آن ساعت که در بر من نشست آن شوخ
بهار عیش بکجام سر اسر بود در دستم
نشاط هر دو عالم زان سر بود در دستم

بیا عالم تا من از خاک عدم یحی باد کردی	بسان لاله داغ عشق اظهر بود از دستم
زیاد پر تو حسن بخار شعله بالا	چو شمع از تار و دل کلهای احمر بود از دستم
نیم غنچه فردوس منجید کف یاس	دلاد خواب می دایمان دلبه بود از دستم
زود و شعل دل شیون رخسار می	مکر زلف نگار ماه پیکر بود از دستم

یاش رحمتا نکند اشت تا تسلیم فرما	بچندین بارین از روی وفا سر بود از دستم
----------------------------------	--

بیاد طریش شب شسته جان بود در دم	پریانی سر سبز بستان بود در دم
بکزار یک جام از باده توحید نخوردم	ز موج می بهار صد گلستان بود در دم
شدم کشفه خاطر حرف جمعیت نیدم	خوش آن شبها که آن لطف یثاب بود در دم
چو دیدم جلوه حسن تجلی زاده بیباکی	چو مرآت از تحیر حمله سامان بود در دم
چو مرین صغیر شمع شام غم میسر کردم	قلم از شکری نری خوش طوفان بود در دم
ز شوق دیدن خساره خورشید سیمای	درین گلشن چو چشم خیمه چیران بود در دم
ترنج مهر را بهلوزند داغ دلم زمرت	مکر آن سبب سیمین ز تحال بود در دم

زیک یا کاهش بر صبر طاقت بود بلال چن لغزش را غلام حلقه در کو چو ماه نور سرتاپا من از خیمه زده اعو زدوش خاطر ابل جهان از بر فراموش من چون زاهد خود بدین تری نپذیر کو زنجیر من جانی میشود خم هر کجا جوش ز فطرتی رنجی های خود چون سر نه خوش	خرامان تا گذشت از تاشوخ طره بر دو بگویش چون سی یک جبال ازین پای زشت تار و زیاده خیال شوخ طنار سبکبار نباشد همچو من در عرصه عالم بسمع میرسد آواز قدسی تا فاکشتم من آن کلمه را تا که غم افلاطون جعید کنون را و غم رحمتا که تو تیا کردم
 غزلیکه تمام حرفش لفظ واریا 	
زینت بخش زینت بخشین زینت بخش فیض حبت چن بت چن تیغ تیغ چن چن نشسته شب زلفن ویتین پیش حمت نشین چن	زینت شبی بخشین خیر خیر زینت بخش بشفت بدین بیس غضب زینت زینت بخشین غضب تیغ تیغ خیر شب

ماند شمع خست تاب سحر بختین
اشکم روان آید لب داغم بدل آتشین

هر جا که می بینم ترا من جلوه ریزان می‌د
انجالت لعل لبست پنهان بود ای جان
گر جلوه ریزان بگذری ازین قفس
برقع چو برگیری ز رو از شرم حشمت
تاب و توان طاقت صبر از کف می‌د
چشم از تنگ خال از خون کان زنا بر می‌د

بنام خدای تبارک و تعالی بر رحمت خود
دل شادمان جان فراق کن خاطر خوش و جرج

دارد حسن دلشست از ناز نای نازین
گر تو بخیر عریان کنی از ناز و ز روی
ناهار وید چو صحرائی خشن در سبزه
به بجا دهقان جنت دلس کیر و از بلای
صد کلستان کل چو صحن خست اندرین
آوری خورشید آساده هر از زینکین
گر کشاید حلقه جعد تو جانا چو حسن
لیلی و شیرین غدا هر سه کرد و خوشین

نیست که ز حال زار عاشق ای نکاح و ده که از دوری یا وصال آن رخسار هر کجا خواند شعر و گشت ای رحمتا	سر زار سیمنده اش هر خطه ای آتشین داغ دارد در دل خود لاله صحر آتشین هر کسی گوید ترا از جان دل صد آفرین
غزل چار و دجیار	
چون بدم پر خست جهان را آفرین تا برقع افکندی ز رویا و کجوشن بر تا خدای نامهربان بر غم دشمن میکنی روز و شب از شرم رخت گردید چون معزل جان بخش ترا هر دم تصور میکنم انجست نافه جام من هر جا که باشد شود	آبی لبی داغی بیل غمی بتن آتشین بهوشم ز صبرم دل جانم ز تنم غم وین صبحم و خاتم هم شمع غم غمین شامم وین در شیشه می کل در چین بد فلک غم درین ای قیامتک شکوگان نمک تاب انکسین دیار سراسر عیشم غم از روزم شغم مشکین
رحمت بت خود ایرانگر که بام میکند لطفش خبا رخشتم احسان قلم مکرین	
ای همین فکندی تو زلف چین چین	شد چین چین سر من زلف تو خور چین

چای چای چای چای چای چای چای چای چای چای چای چای کل چای چای چای چای چای دارد هزار ناله چای چای چو شک چای چای چای چای	چای چای نمودی تا سزا چای اهو چای چای چای چای افکند و بچهره تو چای چای هر چای چای کمال چای چای ای چای زلف تو فقور چای
--	---

رحمت ز شوق غایب چای که میرود خشن کبی ما چای	رحمت ز شوق غایب چای که میرود خشن کبی ما چای
---	---

دور از تو بنیسم کل سر و سمن یک شوخ ندیدم بر زمین و بر سمن یک موی ترا کی بفروشم تو سمن هرگز ز روم بگریه ستمی سمن یک بوسه بده تا دهمت جان سمن	ای گل ز روم بیتوبه گلشت چمن خوبان همه خوبند ولی چو تو نه حسن ای ماه شود شتری زلفت تو گر کس کر نشن بصحرای غمت جاندم حاشا رحمت بر بازار وفا گفت با شوخ
--	---

دوستین	دوستین
---	---

ای شوخ سعی کن تو از اهنه نمان در کارگاه نشکرستی ستان ستون باشد یقین جراح تیغ زبان بون خوابان همیشه طالب خیمه بون بهتر بود بیدار من از چنان جنون ایدل نه تو ایمن ازین همکن کنون باتیغ صبر برده دل را دران درون	هر کس که نیست لایق زبنت بران از آه سیندم بهما صبح برده اند ازیت نطق سینه من تا ابد کاف ویرانه جای چند چمن جای عنایب گردن رخ تو نکرد و میسر م خونت چو می بینم رقیبا بوج حلال رحمت باین چمن بود غنچه اشکاف
عَزْل جَارِدْ حَیْارِ سَیْارِ	
پر تو ذاتت یا نورست یا ساست این قامت لجوی دلدارست یا طوبای این چه یارست یا سر دفتر دلهاست این این جسمیت یا بروی یارست این صورت صاد یا چشم بیت غنای این	یارب اینجاست یا روح سرست یا آلا توکل خلعت یا شمشاد یا سرو سهی لوح محفوظست یا بدرست یا مارت ندیم ابدست یا تیغ قضا یا ماه نو چشمه نورست یا سر قننه یا مصباح قدس

۵۸

تجمل الماس با پیکان یا نوک سنان	ناوک میداد یا ترکان بی پرواست این
منع شهادت یا تنگ شکر یا گوشت	چشمه آفتاب یا عل روح افراست این
موج می یا بر یک کل یا لاله یا درج کمر	حیرت کل میکند یا ریحان بهجاست این
سین بسم الله یا اولوست یا عقد کمر	سلک نداشت فی فی شبنم کما
جوهر جان یا بر یک یا قوت یا مخرکیا	خانو آخا یا خضر یا سیماست این
نقطه نونست یا میسم یا خال سیا	یا طسم عاشقان یا بخورشتم است این
عنبر است یا ریحان یا مشک تا	طرز لعل چلیپا یا شبی ملیک است این
صبح یا قواره نورست یا ریحان حسن	شونده یا یا یاض کردن زیباست این
شاخ در جان یا شعل شمس یا دست کمر	موج بحر سخاوت یا یرضاست این
رحمتا نظمست یا الهام یا الفاظ عو	قوت روح است یا تعریف تبار است این

خسرت منقلب

ربود قد و جمال و خرامت ایجانا	ز دیده خواب دل صبر و زبدان
ز خواب صبر ز در مان چه گویمت که مرا	نماند هوش بر دل یکف پای توان

۵۹

توان بپوش دل از دست مر بود ز چشم زلف و اعل تو میکشد خجلت یاد سر قد ناز پرورت همست	بختد لعل بچین زلف با کیه چشمان یلغ نرگس شهلا و لاله در میان میین که هست چو قمری همیشه ناز زنان
اگر نازید بیضا شوخ مردی هستن آبادمان قیامت میکند شور استن	میفشاند برخ خوشیدر روز استن هست چون فانوس شمع گلشن طویر استن چون نه نو میاید بر من از دور استن مین که هر دم میفشاند برخ خوش استن دخفا ما هست ایدل چه نور استن
نارحم سن آن تجلی داده از فرط ناز و ده که ازین بهار دست آن ناز آفرین روزه دار محنتی ایدل کنون اگر کن موج حسن دلبر شوخ قیامت قاتنی نست ساعد انگی بیندین نادیدگان	بی نیازی مین که بر خوان و عالم رختن و ده که افشاندم مرد ویش هم استن
آباد شده من از دست مین استن	مختره شو قنار کردید مین استن

ساعت چون بای نورست انجور شین	چشم آبد بجا باشد ترا این استین
نخ جو شید عالم تاب انگشتان تست	عالمی کرد منور چون دهبی چین استین
حیرتم کل میکند از خلق باشد یازناز	یا بویم میفشانی هر دم ز کین استین
از چاکاری پس از قتل من ای ناخبران	باشد از خونم ای قاتل کارین استین
من اگر بوسم بدیضای او جان میدهم	چون نگر دبدی تپی قالب کین استین
روزه دار محنت دوری کنول افغان	چون نه نو نماید حتما این استین

غزل سه در

ز بجز آن تو جاندارم بلب مکران سپاه	غیر سی شده من سرور من بادشاه
ندارم خبر سر کوی تو من در دل تمنای	بهارستان من مقصود من امیدگاه
بغیر دیدن رویت ندارم شوق کلاری	کل من کلشن من شوخ جنت دستگاه
مرا از دوریت صبر و تکیا و قرار نه	بت من دلر با من نگاری کج کلاه من
رس از دوری رویت ز باهی تکیا	فغان من سرشک دیده مرغ و داه من
ز من هر نفسی رسد و یا عالم نمیدان	محبت پیشه من صبر بان من نپاه من

	سوالت کرد که کس است حیرت در جواب سک من بنده مرغانه زادنیکو اهن	
ز دیده خواب فری دل صبر ز بدن در مان نمانده هوش سر دل کف پای توان بخند و لعل بچین زلف بانگ چشمان سیاه تر کس شهلا و لاله و ریحان		ر بود قدر و جمال و خرامت ای جانان ز خواب صبر ز دمان چو کمیت که مرا توان و هوش و دل از دست هر بود ز چشم و زلف و لعل تو میکشد غلبت
	یاد سرو قد ناز پرورت حیرت بین که هست چو قمری همیشه ناله نانا	
لب تشنه حقیق دمانت یمن یمن مین آشد ز شرم تو ذر عدل عین ایرو کمان خدنگ بجایم مرن مرن باد صبا سیلی زند در دهن دهن جعد تو گشت کردن جان باز رسن رسن		ای زلف مشک تو از چین خن خن نازم ز سلک گوهر دندانن ای صنم دل در برم مشک تیر نگاهت پیش دمان تنگ تو که غنچه دم زدم خود کو مرا ز دام محبت کجباروم

دل سیر باغ و لاله و گل چون کشند
گل کرده خنودیده بیادست چمن

رحمت خیال یوسف مصری چنان
آدل ز دست داده چاه ذقن ذقن

خط بگرد لب لعل روح پرور شست این
خط بنر بخار منور شست این
ز صبح و صفت بنا گوشس بایر شستم
از ان بساط که منست ساغر نام
خط ارینی با طراف روی چون دلبر
شد بچار ایدل منور نوشی تو بهما شستم
سوی گلشن جلوه ریزان بگذرای نازاق
بهر با اندازیت آماده دارد گلستان
از خیال قامت در چار موسم کفایت
لاله گل کر نخوبی لافدا نخور شستید و

دمیده بنر خنودیده بدو کور شست این
ز بور و ده چقاد دست سایه پر شست این
بیدر خنده زرد و گفت کی برابر شست این
ز صاف ماه چه پرسی که درد ساغر شست این
مخور فریب قیامی حتما که جوهر شست این
زانکه دارد دلاله جام و سرو میاد چمن
بنیکه گل دارد چو بلبل متو غوغا در چمن
هر طرف صدر رنگ گل یکبار میاد چمن
ایکل گلزار خوبی سرو و غدا در چمن
نشنیم آس آب کرد پرده بکشاد چمن

نرگس شعله‌ا که دارد کاغذ گلک دوتا	وصف شیت میکند غریب است انشا
عذیب اساکل ای محبت پانا	شوخی من اموز دارد جلوه آید در چمن
عاشق ثابت قدم میدواری بسین و عده کردی یک شبی ایم بسوت تا سحر در برت چو نش پاش با اقدام برینا می پیم چون نیم سمن بر دت د خاک می فشانم پخت از دیده طوفان سر خانه دلم درم چشم شد از بجران تو	دروفا کامل عیارم اعتبار یار بسین دیده شد چون حلقه برد در تظار بسین جلوه ریزان شو یا این خاکسار بسین قاتل هر چم کشادیده خار یار بسین ای حیات جاودان ابر بهار بسین ماه من یک شب یا کوکب تار بسین
رحمت ایستگاه است کشته شدی من	دادن جاز انظر کن چشم کار یار بسین
گرتو یکدی شویم چه بچه و رو برو من بامید دیدنت بسپو کلا به یکدی	شرح غمت بیان کنم نکته نکتست بهر بو خطه بخت ده بد به شجر شجر کو بکر

۶۴

میرودارد چشم من خون دل از جیاست	بجز بحریم بزم سحر بنهر جو یخو
دل بکند زلف تو هست ای عزیزم	حلقه بحلقه خم خم جرج بر جرمو بو
مست بر غم تنم بر غم میرود	دوش بدوش کف کف بکف بنجه بنجه بدو
و ده چه شیکه با تو من بخت پیم	سینه سینه لب لب چشم چشم روبرو
هست بد فراق دل ذکر غم تو هست	سطر بسطر خط خط حرف حرف تو تو

عین سلسله

خون چشم من دل خسته رو هست	خونم از تار زری و از آنست که تو
نشوی بدم اغیار من ای زهرین	ورنه میمیرم ازین غم غم نیست که تو
نور چشم منی و دوزر تو چشم بدان	آفت حسن ازین نکته عیانست که تو
پس کج کل لای و دمانت از لایسیر	پاک باد او دل من بقیانت که تو
در تکلم نشوی بدم هر بوا هو	ورنه کستخ شود داغ جانست که تو
پس سوسن زبانها سخن آغاز کند	من ازین رشک هم جان بهمانست که تو
خدا بر من محزون کن بر غم قریب	خون دل زین سرب ازیده چکانست که تو

خسرو سستی وزینده اطوار تو نیست آشنای مری دل داده رحمت با نیست	این سخن با همه پیوسته بر آنست که تو تا بگویند که دل داده چش آنست که تو
 دو کیس تو بلای دل اند و جان بر همیشه جان من فدای آن بر	 دو کیس تو بلای دل اند و جان بر همیشه جان من فدای آن بر
ترا دو لب شده یکدل مگر کشتن دو چشم من است تو در کیمین اند بخال خط بر بودی تو درین دل امین تو و شراب من و خون ملام نوشیدن دو ابرو تو بوجبان و دلم به تیز اگر چه لیلی و شیرین بحسن مشهورند چو اشک ناله من شد قمرین ماهی ما	که میکند حدیثه یک زبان هر دو بسهم غامزه در خانه یکسان هر دو اینس من شده زان ناله و فغان هر دو فلک ترا و مرا داده این دل آن هر دو چو منیزند شدم زار و ناتوان هر دو یقین کن نیست چو تو آفت جهان هر دو بلرزه شد دل غبار و آسمان هر دو
 ز سر اندهن و وان کمر محو رحمت چو هیچ نیست چه آرم ترا میان هر دو	 ز سر اندهن و وان کمر محو رحمت چو هیچ نیست چه آرم ترا میان هر دو

دماغ شوای کل ووی بلبل شیدم	ماویاریم کلشن تباشمردو
نیست زار و بدلم صبر و شکیا هر دو	یک نه بان شیدی قلم دولعل کل
گشت زار مرالف سمن ساهرد	بهند و خال سید دل دیم رود
رفت عقل و خردم یک سره زجا هر دو	شوخ من لاف و تا چون رخ ازناز
زهره شد شتری و مهر بودا هر دو	آچو یوسف مین بر بارانشت
سر و کل رفت چو دیوانه بصوا هر دو	با کلشت چمن یار خرامید بنا

همچو شمع همه شب تا سحر از دوری با	رحمت اشکم شده با آه هویدا هر دو
-----------------------------------	---------------------------------

گردید قمری و سرو بی اعتبار هر دو	گلکشت باغ کردیم دی ماویا هر دو
رفت از لاف مرمهر صبر و قرار هر دو	برداشت برقع از روتا انصاف شو
شد غرق بحر خجلت کل ما بزار هر دو	کرم احتلاط شد یار با مرج و گلستان
شد سبیل و ریاحین زار و ترار هر دو	تا زلف مشک بو ریاحین چین فکند ازنا
از دین و دل چه پرسه بران کار هر دو	در راه عشق بر من دین و دلی نماند

بر چشم پر خارش ز دیده تا نظر کرد
بادام و کرکس باغ شد سرمه زهر

هوشم نمانده بر عتس لم نمانده بر جا
بردست رحمت از من آن کلمه عذاب

مشک شد دم از تیر ناز آن کجا
چو بمل میبید دل بر دم از شوخی ناز
بظاہر کرشمیدم میکند مشیہ ایمایش
ز عکس ابروی او ماه نوکل کرد در دو
قوغ هر لحظه از رنگی برنگی میشود ایدل
بصد بیدادت ایدل میکند بمل سخن
یونمیشود مجوب چشم فلک ایدل
چنان نبود دم چون خانه زنبور از ناز
هدف پندار دم نازم ز شوخیهای آن
تعالی صد چه نیکست کردم من از آن
ولی می بخشم دم در باطن عمر جاودان
بچشم ابل عالم اینکه دارد آسمان ابرو
قاده گوشه چشمش یقین دانم بلبل ابرو
مشو غافل ز نکشت اشارت آن
ناید که قیامت جلوه من متجسسان ابرو
که باشد ناوک بیداد من کان کجا ابرو

چناند شربت شهادت حمیت
بنازم من ز موج و شنه آفتاب ابرو

لعلیه شادون ایدل
نعلیه

دل بخون پرورد آہی بہتر بالائی	گلشن از ناز دودام با قدر غنائی
دیدہ بکشا چمن نگر ز ستر پای سرو	خلعت آزادگان در چارموسم کفایت
میکشم شوق الف و روح دل از جای	قمری شوریدہ عالم در دیرستان شوق
شیدہ نہرست یاران در نظیر غنائی سرو	ساغر ز کس جو جام لاله دایم پر ملت
ز ان بکارم در صف آزادگان انشائی	قمری طوق در گردن نشان بندہ
رخین چون مصرع فوارہ تا اجماعی	آب کے دیدار خجالت پیکر آزادگان



بہتر ز خیر موج آب رود گلشن است
ہر کہ چون قمریت حرمش والہ و شادی



بہتر ہمیشہ میکشم گلین ہمیشہ	بکشتی میکشم گلین ہمیشہ
بکشتن میکشم گلین ہمیشہ	بکشتن میکشم گلین ہمیشہ
بقلم چمکت شکیر ہمیشہ	بمہر سیمین سہیر جنیم
بشہایک گلین ہمیشہ	بشفقت نہایت شکفتہ
شفیق منانم گلین ہمیشہ	میسر شفقہ حرمش

عشر در

بر د جان و دل و دین از من شایسته صبر و طاقت ز برم بردو شکیا هر رفت عقل و خرد و پوشش من از جا هر آب نه نیت کل و تقویا هر اشک یزاده بلب سوختن هر جا هر درب جان کل بچمن باد و بمینا هر بر دین و دل و آرام یک جا هر سر زنده نبل و کل لاله حملا هر	خال و ناز و نکه و زلف چلیا هر نامودان بیت رعنا خط رخسار چشم لب و دندان و دهن تا بشکر خنده کشت برخ و ناصیه صافی و رخسار بر پیش چشم همه شب تا سحر از یادش بین شرم لب و دندان و خوش کشته نهادن چشم و ترک شمره ناز و نکه از من زار گر با جگر سر و رخ و زلف نهد پایز
--	--

از سرست کردم خدارا پرستش کجا بوسه از تنک لعل شوخ شکر خواهد	یو فایا از من بر کز سپری آه آه زهر سحران تا یکی منو شایدل جام
---	--

ره نمائی را رفیق جاده مقصود کن
 سرچو نقش پایجاک آستان بلند
 مردم چشم منی از دیده بیهوش
 بار محنت میکشیم در ملک غریب کوچه

تا توانی طی نمودن ایدل کمره راه
 بین بجال خاکساران چنین درگاه
 زانکه باشد زینت صیبه صاحب
 خرمین شمس شد بر باد سرگاه

اگر میران بخشان تیرم گشت
 هست در ملک دل ماهر سلطان کاغذ

رسیده جان بلب من تر اندیده ندیده
 شنیده وصف خم ابرو تو در افلاک
 نیامدی و ز شب تا سحر دل محسوس
 نصیحت مکن اکنون عشق ای ناصح
 کجائی ای اجل ایداد کن که یار آمد
 ز شوق نکبت وصل تو سحر بزمین
 بگو یار کنون رحمتا تو چون سایل

تو گزینائی تا جانم سپید طمیده
 بلال عید ز شرمست رو و خمیده خمیده
 نشست آینه فلک سوزا کشیده کشیده
 کران شد است مرا گوش دل شنیده شنیده
 بجه چهرین سر کبر و لب کزید کزیده
 روم چو باد من آیین شمشید شمشید
 گذشت تیر نگاهت بدل رسیده رسیده

	بر چهره تا کند س تو کی سو کره کره رکهای جانمن شده زانو کره کره	
بپوده می کنه زچه ابرو کره کره یعنی که هست پنج جادو کره کره افکند دایم سر به سو کره کره رکهای جان ماست به سو کره کره شد تار و رشتنخ به سو کره کره	من خود بیاک موج شکر خنده تو دی چشمت اتقون برک جان کفکند از بهر صید کردن ما خال عاقبت ایشوخ شانه راز چه بر زلف میزنی مهر تو بافت تادل من بر قاشق جان	
	رحمت چو زلف یار دید سبیل قاده بر کل خوشبو کره کره	
فهم در فکر تو حیران شده بجان الله پی نبرد پیش نشان شده بجان الله آفتد کشت که نادان شده بجان الله باز از قهر تو شیطان شده بجان الله	خاک از قدرت انسان شده بجان الله عقل کل ذات ترا کرد تصویر تو علم در کنت تو بسیار تحسیر کرد انکه از لطف تو کردید معلم ملک	

آدمی را که نکلدی لغت گر منا	خارج از روضه رضوان شده سبحان الله
یونسی را که بصدناز و نعم پرورد	لقمه ماهی عمان شده سبحان الله
آنکه در پنج توشت بصد حبیب	پیکرش طعمه کرمان شده سبحان الله
آنکه کارش تو بکذاشت با خلیل	در دشت ناکلستان شده سبحان الله
نوح تا خاطرش از قوم پریشان کرد	از شور حکم بطوفان شده سبحان الله
یونسی را که فکند بصد حضرت بچاه	از کرمهای سلطان شده سبحان الله
آن کرامی لقبی که تو خاندی محبوب	خاک رهش همه پاکان شده سبحان الله
گوهرش را تو چو ایچاد نمودی	طاق کسری همه بریان شده سبحان الله
سایه نگذاشتی در خاک فدا از قدا	سرو بی سایه نمایان شده سبحان الله
بره را که حدودان وی آورد بر سر	در سخن بره بریان شده سبحان الله
سنگ در دستش از اعجازش خوان	مرد را از دم او جان شده سبحان الله
از اشارت نکرشت رسول ثقلین	بر فلک شوق تابان شده سبحان الله
رحمت از یمن شکری نعت دین	در جهان صاحب دین شده سبحان الله

سرکشه غشتم غم راحت که مکن	آواره و شدم فکر فراغت که مکن
شوریکبر افاده مزاران لب شیرین	ای همفشان شور قیامت که مکن
خبر عشق بتان در دهر جهان بسنجم	سود از دهرام کلمش حشمت که مکن
و حشمت لب وادی آهونکها غم	ای ابل خرد کوثر الفت که مکن
منم توانی کنه از عشق زمانه	ناصح بکن انصاف نصیحت که مکن
در بحر آشوب جهان همچو جام	ای بخیران قصد اقامت که مکن
عمریت که خونا به کش محنت و دم	ای ساقی دوران می عشرت که مکن
سلطان بلند مرتبه کشفتم	قارون صفت اندیشه و لک مکن

من حشتم و غرق بر حمت شدم عمرت	هرگز نشاند کسی رحمت که مکن
-------------------------------	----------------------------

نقاب انچه را بنور شید عالم تاب	یقین دان آتش غم در دل شمس و قمر
اگر از خسر حشمت صدای دور باشی	نکه را همچو نرکان دستها در پست
بکیوشش که امیاطه دستی آشناساز	یقین دان ناز از رشک و خون و جگر

زبان من سیه همچون زبان بلبلید اگر بادی در رخسار او آید به مشتاق میانی را که عقل درین بر کنیست علاج درد سراسی طموش کین نمی یاب تا آنجی که طره کارم هیچ در نیست دلا از گشته نازش بخش از یار یاد	بفکر وصف لایزال کی استقدیر چه بکتوبش نهوار است که نور نظر چه تو بس سپیده ای کیو با طرف کمر چه تو چون افی بشاخ صندل ارشام چه خدا را از چه رو در سج او چه در کمر چه با کشتن کنون از رسته جان تپا چه
	
درین ماتم سر رحمت شدی که بسط ناز چو شمع کشته باید زده دل دود کسیر چه	رسیده جانم لب به چرخ تو ایستاده خیزند که گویم هم نرد تو پا که اندری کلج شسواران ز دوری تو نماند طاق چو طفل اشکی در خطم نگاه مست چو ترکالم قوس ابرو به تیر شکار
ز من خدای تو پشته کین دارم از تو میده که درین اول کرقه بودم غنائت نی سوا کنون جوهرت اگر بزم کین نیم ز سر مسبار یا بیوم نکر بحالم که میودارم چه تیر اس ستم شعار از ده بیانم یک اشاره تو خرم کا	ز من خدای تو پشته کین دارم از تو میده که درین اول کرقه بودم غنائت نی سوا کنون جوهرت اگر بزم کین نیم ز سر مسبار یا بیوم نکر بحالم که میودارم چه تیر اس ستم شعار از ده بیانم یک اشاره تو خرم کا

کنون تو قاصد کز پیرایم مهر باری بجانان
 بگو که نازدهانی بتو کنج حیران آه و زاری

براه شقت چو پناه دهم ام نفست چنان
 که بر میرم بیان حمیت نشان نیم رستگار

فروغ روزی شمس یارو	شب یلده است این بامیشک یارو
سهی سرویست یا شمع بلی	نہال طوبی ست یا قد دجوب
کهی سنبل نماید که ریاحین	خط است این بانیقشہ را رخسبو
عزال شوخ یا غارتگر پوش	تظلم مشہ است یا چشم جادو
بود تک شکر یا چشم نوش	لبست این یا که طوطی سخن گو
ہلال عید یا محراب یا گان	قرع باشد و یا شمشیر ابرو

توئی ای حمیت از دستان
 جو بلبل کہ چو مستری دعا گوئی

بظاہر کہ بر شینخا کلا آرد دار
 جو دجال از برای از دلم آوردن دم

یا طریک یک نام دل پر از بعضی جدو
 نہ بجز است این تو را شیطان بخود صوت

بمهر کوازد این شیخ ارشاد مستند ز خون خوردن لبان پشه فرجیدار برنگ داحم چشم ز خرمن دوزخ دوار چو طفلان نیستی دایم عقل و خردار که آدم و مریدانی بخود از دیو و دودار بیش میر که از بهر طمع کل در سبدار	برای کارهای باطل از تو ویر در علم نه بر آسایش عقبی ریاضت کشی سپاه از صیبهها برای دانه کندم تو این در قفارتا یکی دارالامان کو باین پیش و فشر دستار می نیم راز بصد تو ویر همچون باغبان از تنکشیها
۵۵۰۰۵۵ ۵۵۰۰۵۵ ۵۵۰۰۵۵ مکن صرف کنه این عمر در دنیا و در بقی کرمتا و عده سر ابدار	۵۵۰۰۵۵ ۵۵۰۰۵۵ ۵۵۰۰۵۵ بگلشن آبدی قامت ز ناز افراختی مرا کشتی میان خاک و خون افکندی ازین رشک ابریم ای نظام پیشه جاداد ببخ از استخوانم تا بر آمد کرد میدام بر غم غیر ای شوخ کمان ابروزدی تیر
بقمری سرو من بقدر قیامت باخشی نخوبان جلو در زان آبدی شناختی ندام از به قتل که خنجر آختی رفتی چو حبش غم تو در ملک وجودم تاخشی بخاک و خون مرا بسمل صفت انداختی	بگلشن آبدی قامت ز ناز افراختی مرا کشتی میان خاک و خون افکندی ازین رشک ابریم ای نظام پیشه جاداد ببخ از استخوانم تا بر آمد کرد میدام بر غم غیر ای شوخ کمان ابروزدی تیر

چه چهره گیت در کو تو من بشما فغان کنم
سحر که آمدی دیدی مرا تو اختری رفتم

دین ره نقد جان میا زای گیت
چه شد کردین مع دل عشق طایان باختری رفتم

ای مظهر طوبه زهره بین چهره مشت ای سرو قد نبشته خطی ماه پیکر بر دابر قع از رخ خود بهینم بنا دانستم ترا شاه طلعتان دهر باشد اسیر بروی پیوسته ایلال سزایا پاست عضو تو نیربند ز عضو از یاد ابرویت چو بلام ضعیف و زار کردم از وصال تو بهانا ترجمی خویشدوشش کرم سبها از زمین برد نختم سیاه لیل پون بقا لیت	ختمت بر تو در هر افاق سرو آشوب دهر و فتنه خوابان کثور تا خورد شود ز شرم تو رخساره جعفر در ملک حسن از همه خوابان نکور ای بنده جمال تو خوشید خاور در حیرتم ترا بشری عوریا پر گشت نمای عشق چو ما هم ز لاغر دارم حیرانک ز هجرت شاد آخر بجا که افکندم چرخ چرخ را موز نیست قسمت من تیره اختر
---	---

رحمت چو نقش بار بر پست بماند ایام
شاید که بگذری و بجاش تو نیکری

که شمس میخوانم ترا که ماه کا می شتر
چونیک می نیم تبار از نهایی نیکو تری

می نمیت با نا بر عضو عضو ختمی
تا از نظر اینه لقا بگذشتی با ناز واد
دور از رخ تابان تو بی زکرستان تو
در عرصه کون و مکان هست که ای آرام جان
نارنج چو شمع افروختی پروانه سام سوخته
عاشق شدن آموختی از راه و رسم بزرگ

رحمت بود جویا تو چون خسرو شنید
ایچهره زیبا تو رشک بتان آدر بے

ز روی ناز بر مین بران سیم چشمی
مرا شوخ چون از دیدش افزون جانم
پس از مردن در خاک هم باشد تمنایش
سرا پا غرق نیرین است هم بر من فکرمی
که از شوقش بود هر حلقه بر نیرین چشمی
پی دیدن دامنم هست بهر تار کفن چشمی

نکار جلوه طاموس هر کجا گرم خرامان شد ز شوق دیدن خسار آتش رخسار پل بکاشت کشتان کرد و از شک میم	تا شایین که هر موی مرشد در بدن مرا هم قهر و عیان بهر استخوان در بدن که ز کس مشکاید برخ او در چمن خمی
ز شوق دیدن شیرین بکوه بستون شر آسانها ندارد بجز سنگ کوکب خمی	ز شوق دیدن شیرین بکوه بستون شر آسانها ندارد بجز سنگ کوکب خمی
کل اگر لاف زنده با تو بنازک بدنه آه اگر جلوه کنان بگذری یکبار باغ لبک را زنت ایشوخ بیا موی خیم در ره عشق تو کر پیکر من خاک شود حسن خج تو بدست نگاه تو قزق ایدل ارفاف محبت زنی با داشت نا	سیلی باد سحر که زندش در دهن هر صد سر و سبی را تو بیا بکن طوطی را داده لبست شیوه شکستگی نیست از سینه مرا داغ تو زایل شد طراوت کشور مندرست دمانت نمیی شر غشقت که هر سر و دوت دم زده
اگر تو خود را شکستی بت شکست میخوانم حمتا مردی اگر بگذری از ما و من	اگر تو خود را شکستی بت شکست میخوانم حمتا مردی اگر بگذری از ما و من

چه شود که بنوازے بجای کاهی میروت بکشا چشم سیاهی کاهی دستگیرش که قفاده است بجای کاهی بشکن از ناز واد اطرف کاهی کاهی چه شود که گدزی زین سزای کاهی باین از سینه تو بهر شب بکش آهی کاهی	گر پیری زخسته تو کاسته کاهی که بخون خریستن من نکشی تیغ زنا دل بچاه دقن افتاده کنار از کرم خسته ماه و شان که شکنی اینه حسن خاک ره کشته ام این شوخ که بوسه قد چون با قفا دیکم دید سرف گفت
	
باین آهنگ سازم شاد بهر دم طبع زبیداد جفا پرورده خود میخ حلاوت بهیر حمی کردادش سبق بهر حمی بصیرت میخو مجنونم که به عشق فراد مراد شد دل جلو بادار در پیرزاد	چو قمری ناله بادارم زیادتر ازاد بجا که و چون بمل میطیم عریست ای بار ندارد یک سر مورچه میا که من دارم دل از کف برده لیلی و ششیرین لیلی بکبر جام کلکون و می شاد و غیاشم

دل در سینه خون کرد زمین میماند
کشم تا کی ترک چشم کافر کیش میدادی

تاشای پرویان نو خط میگیرم
مرا حب از خط شکوین جان داده شای

چند غزل بلفظ بند و ستایی هم مشق نموده نوشته

مستانه جب گلی سی آن کلفزار کلی
آنگه نوسی آنو میرانی اختار کلی
جاناهی قیاب جیان سجن کلشن
میری دلیسی سو آه صاحب شای کلی
لاکون کو کرتا بسل پیاره لکیر من
آه وری به چو کی گهری خشی کنار کلی
پیاله لوسی قوم ساری نوسی هرات
کب آوی دیکو مملو انگو خار کلی

رحمت هارنی سی پوچینی او کبر
جلتاه شمع سی دل دودا شکار کلی

یار میل شراب کرتا به
میری دلو کو کباب کرتا به
ایکیا میرے ماتہ سے دلو
ظالم اس کو عذاب کرتا به
ای سجن جسم کر خدا سی
حق تھیلو ثواب کرتا به

النگوی جب زلف کو سخن مارے | دل میرا سچ و تاب کرتا ہے

رحمت آخر پہلو ایک شہی | وصل سی کامیاب کرتا ہے

میرے جی یارب کسی ناکام نہ ہو | کو مویسی عاشق بدنام نہ ہو
زلف کو خدا و طے ای پیاری نہ ہو | دن کالہ میرا تو جیسے شام نہ ہو
دل ہو یہ کباب لکین ای یار نہ ہو | کس واسطے پھر تسی میرا جام نہ ہو
مرا ہی پیارہ کسے کو کینہ نہ ہو | میرے جیسی تنکو کسی دم نہ ہو

اسدن کو دیکھا اوکبر و میری انکھ | پارہ جسے رحمت بھی آرام نہ ہو

جھگو کیوں بانہ پارہ اتنا غافل کو | کیوں نہ جی تو سخن ناز لیل کو تھے
ایلی جو ہرند او اسطی مجھ کو نہ ملا | باغ میں ٹہریہ کہ میدیک تنو گل کو تھے
بہت بجاوی کس جیسی لیل کو دل اپنا | نور تہ باغ میں مالی بوٹہ سی گل کو تھے
زلف انکو سو سخن فوج سب یا انکو | مار جھگو کہو تم خال قراول کو تھے

۱۳۰

صد کی ہو اتیری اوں خال ہی میں دیکھو رحمت ہستی تو پہچان کہ جمعیت کرتے	الی گیا دل میری صبر و تحمل کو بے دل پریشان ہوا اُس نے سنبھل گئے
---	--

تمام شذریات کتاب محبت بد

علیہ الرحمہ

کتاب راقت لیس

مشق

کشم طیب عشق میں میاں	شجہای دراز تا سحر بیدارم
----------------------	--------------------------

برکوی دوا

سبب نبض من نہاد از رزق	اکھامض ترا عجب پیغام
------------------------	----------------------

ہر صبح و ما

برکوی مرا کہ محبوب کو کیت	اناز دل خستہ شود انہار
---------------------------	------------------------

۱۴۳

اسے زار کدا	
بر در تویر دواندار دسود	خبر شربت جوسل یابی مہیار
بشنو تویرا	
روشن کار خوش کور دیت	الٹھارنا و کوی لے دلام
ارحسہ خدا	
رحمی بنا بحال زارم زرم	غم گیت زور و ریت ناکام
ایکھور لفتا	
رقم بران کار کرد مٹھا	لکھم کہ خدا پرار رخسار
حسہ آریبا	
بانارواداغ سنہر سو یکم	خندیدہ مہن گفت جگر افکار
چونست ترا	
از درد فراق ہن تو رنجور شد	بر حال تو مینہ در رحم آرم
برخینہ زجا	

ای حمیت از تاشای رخسار جان یافت شغای تا زباید

تار و زجر سزا

انصاف

عشق بازیم و کارمانیت دوستان روزگار است

در محبت شغایانیت

کس چو داند که روز و شب چو غم از غفران چهره شکم

مین خزان بهار ما

از سر شام تا بوقت سحر ایونسم با خیال آن دگر

شمع شغای تا ریا

همه شب در کداز و در سوخسار اشک ریزان چو شمع تا روم

کار بی حمت ما

بچو رعد هر زمان فضا غم دایم از گریه ابر نیستام

عاشقان عجب تبار ما

شمع سان آه میکنم شب میگذرم زتاب تشریب

چون کنم کار و بار یا گفت

دید چون نقش پا قاده مرا گفت در عشق سرباده

رحمت خاکسار یا

محمس بی نقطه

کریم کرد اگر اصل نعم در ره او همدم کردم

آه صد آه در عالم همه دم ملک داده ملک کردم

در کرم آمده در ارم

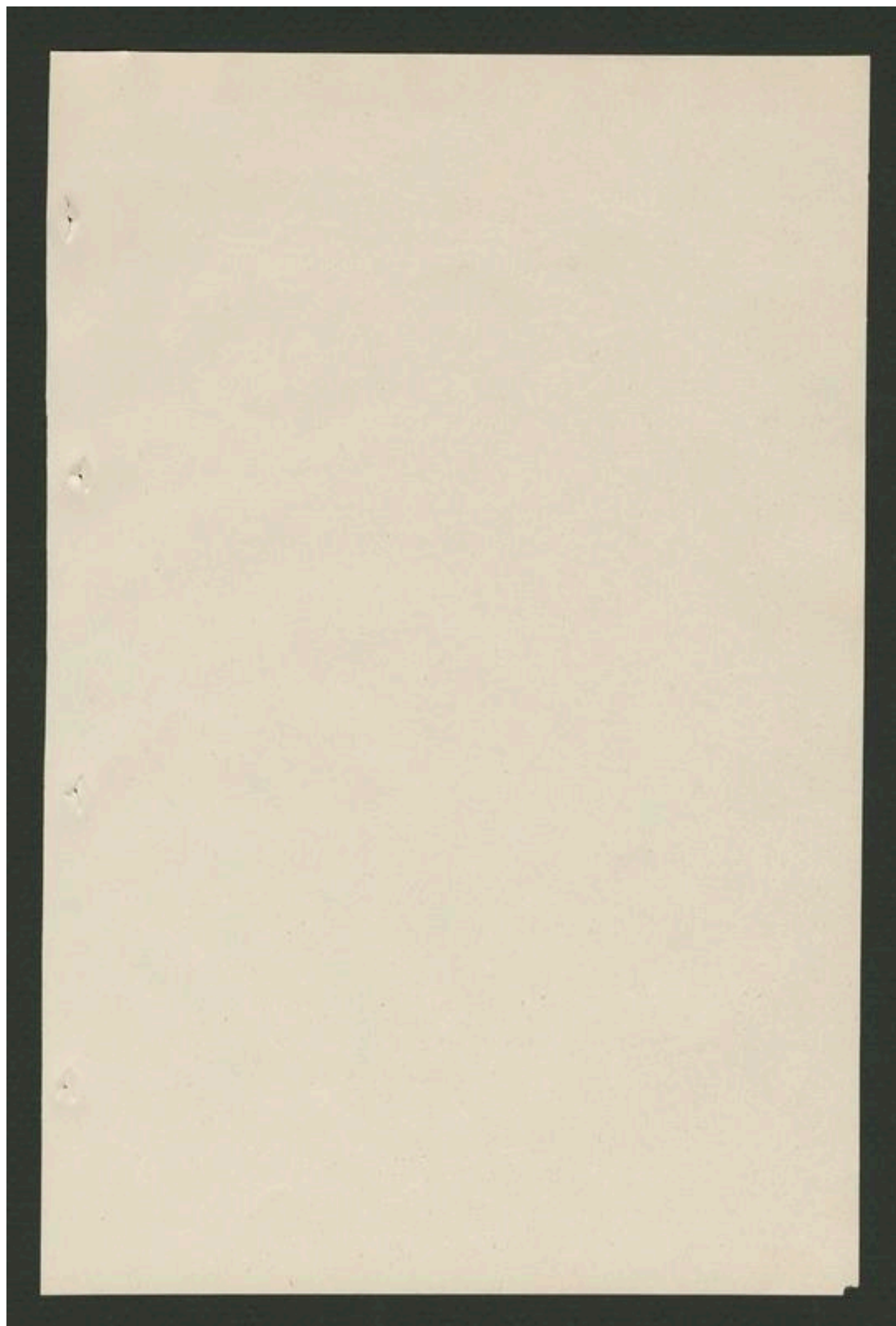
عمر با در هوس راج وصال مدح او کردم دارم بهیال

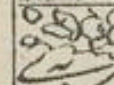
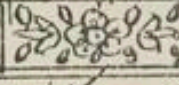
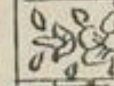
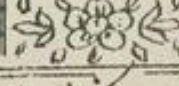
کریم کرد اگر در همه حال کامل سلسله اهل کمال

آمده عالم در اعلم

عمر صد ساله را مراد آورد لاله و گل مکرر کرد اراد

روح را راح ده کاس مراد	لوح دل را الم آورد سوز
محو کرده الم دل همدم	
همدم در الم و گرد و طالع	کرده در عجب کل و لال
میج او همدم دل بر به حال	وصل دلدار مرا امحال
ما در عالم	ما در او همه کس در عالم
کرده هر کس در عالم	هر که دارد بهوس او لکه روم
سهم او کرده عدو را معدوم	رحمت الهام مراد او همدم
کرده او را بی سر عدوم	
ایضا	
چون باد بیخ تو تویدن نگذارند	در کویتو ام از چه رسیدن نگذارند
مارا کلی از رو تو چیدن نگذارند	مهر را بر کاب تو تویدن نگذارند
چیدن چه خیاست که دیدن نگذارند	
در عشق مکن سر نخود سود و فزاین	ایدل بکشاید بین اهل حصار



	بر خاک برزند طوسیدن نگذارند	
ای رحمت دل باخته خسته ناکام چون داده دل را تو با شوخ کل اندام	اکنون چه حذر میکنی ای ساده دلام مگر ز کمال از سر افش که درین دام	
	مرغیکه در افتاد بریدن نگذارند ایضا	
خرامان تا بگلشن رفت شوخ سر دجو سهی سر و چمن از دل جو قمری میکشد	چهارم با که گویم از قوس چشم جاد کر قارم بدام حزن زلف غنچه زبون	
	فرنگی زاده خوی کا فرزند کیسوی	
سهی سر و کل اندام بر روی عالم فرو بلا با اقامت جلوه عاشق کس کفر ناموس	بکیو لیلیت القدر بعارضه زور و زور دل از یوسف بر بخون بر یک کو بکسور	
	اینجا طلیعت سی و شش بر بن بختکاو	
خرامان میکشدش اتنا ز دیدم و ستار چو بی بی زین صف لب لعل کهر پوش	کباب است عشقم ز تو چشم پوش کی خال به جا کرده اگر بخت لب پوش	

تو کوئی بر لب آفتاب نیست	تو کوئی بر لب آفتاب نیست
بجای تو خاک داند که بارشتم	چو نقش با صد حسرت بگویش از وفایم
زمن مغرور دارید این نیران کردم	دو پستانش ز خاک پیرین بدین کفتم
تا شاکی که مر و ناز باز آورده	بدم بود نقد جان دل کردم فدای او
که در کشور خوبی شهنشاه است	بچشم و ابرویش دیدم دلم شد بتلای او
که بزاری هماندار است دنبال او	سراپا خویش را در اعشقتش تو یار او
خدا هر چند بر من دافزون مروت کرد	زمن صفتش میری که من و شش او کرد
نذارم چنین روی ندارد کل چنین	نه از کرد و نه قند میدا از انطاق او
تقاب از ناز بالا کرده که بنماید او را	میان خمیر و یان سر بلندی میر او
کنوان ای حمیت کین کجا رعین او را	که دارم چون من سعدی بی بار او را

مستزاد

ای برده دل از دست همناه و کد	بنواز خدارا تو من بی سرباز
بچشم یکا	بانا نازکاست
چین شده بر رو تو تا مجنبت	قدری نبود یک سر و مشک خطا
ای خسر خوبان	در پیش تو
ترک شمره خور چنان کوی نباشد	بر داشته از روی غضب تیغ جلال
ای عاشق محرو	کج مانده کلا
چونش قدم نظری در سرباز	کاهی چه شود بکذری از ناز نکلا
ای شوخ ندان	با این سرباز
در آتش و آیم سکر سوز و کلام	خزاه و سرشکی نبود مونس را
چون شمع بنیاد	نبست کوا
در دایره محنت عم نیست چو مرکز	رحم اگر کنون مانده در دام بلار
بر کوی چه پدید	از لطف تو کلا

از غم من ماه رخ پر نور تو خوشید	در دیده هلال آیدش آن لحظه
کرونده نشنا	همچون بر کاک
رحمت بکرمش آتو مانند کاک	ایر نخته سودا تو خون دل مارا
بر کور ز بهر	بی هیچ کجا
اصفا	
با خیر مر و جلوه کنان جانبکشن	بزمش بکن از نور رخ خویش تو رس
ای خسرو خوبا	چون شمع شینا
چون رویی که تو بکاز رخساره	کل غمچه چو قمری شود از شوق بشین
لیکبار نکالا	در صحن گلستان
کبر قمر زرو افکنی ایشوخ تو در باغ	کرد درخ صد برک کل لاله چوسون
از شرم حالت	ایجان به تو قربا
کردم ز ادای نکه چشم یاهت	کل چاک کریا عتسم آورد بدین
چون ز کشته لا	دور از تو بستا

عزیت که از فکر خیال سزلفت	درازو به سحر تو دل یافته سکن
بهار و عیسم	خواهم ز تو در ما
از دیدن دیدار تو غرقم خیرت	لطفی نمودی ز چه یکبار تو با من
چون دیده مرا	ایمعدن احسان
رحمت چنانم چسازم که گویم	در سینه من تشش غم خفته چو کلخن
از دوریدلدا	سازم بکعبه عیان

ایضا سراد

برده دل دین از کفر می لاله غذا	دیوانه و سروای خود ساخته مارا
اندا از نکاهت	دو چشم سیاه
میاب تاب بتم از دوری رویت	رحم آرگی عاشق بی برک و نوارا
ایموشن طرا	کردم رخ آ
جان امه بر لب ز فراق که گویم	افتاده چو نقش قدیم بر تو خدایا
الکرم توانی شوخ	من دم سر را

صدپاره دل است چویم تو یارا	در کوشه دستار تو نبود گل سورا
در طرف کلاه	شاهنشاه خوابا
خطی که دیدست ز رخسار شمار	هر روز فرایدم محرم و محبت
چون مهر کیا	از روی تو کردم
دیوانه خود کردی همه شاه و کدرا	در بان درت چوب زند بر قفسیر
مین رتبه جا	از حسن خدادا
چون یوسف مصر است خیال تو کا	افتاده خیالت بدل رحمت
دل شسته چو جا	ایشوخ لبیک

ایستاد اعلیٰ

لبیل شودت بنده و قمریت دعا	در سخن چمن جلوه کن ایشوخ پررو
چون عاشق محروم	باقامت مؤمن
تا لاله شود داغ تو الیه سر کل و	بر دار زر و برقع هب کام حسان
همچون دل خور	ایهوش طنا

دیوانه یک شوه دو چشم تو آهو	گردم زادای نکه چشم بیات
در صفا مون	عمریت که دام
دیوانه شد اندم که نمودی تو دو کیو	ایواله خال سیدایلیه شیرین
فرما دو مجنون	شاهنشاهیان
کاهی بکاهی بنوازم ست دج	مجنونی ام و شمه آفاق نکارا
رحم آ تو اکنون	در عشق تو ام
برده دل و دین از کفم آن بکر حادو	ناید به بیدار تو فتاد نکارا
ماز بخود افرو	از رو تو کردم
شد طاق مر طاق از این طاق داور	رحمت چکنم آه چارم بکه گویم
حالت کوین	بیمهری او را
غزلیات صنایع	
که ندارد درین زمانه طیس	یازده بیت کرده ام تحسیر
کی کشاید زهر صغیر کیم	بچو قفل طلسم تبه دست

۹۶

خواهم از دو قول که بکشاید		از ره محضم و دانش تدبیر	
از ره محضم	از ره دانش	از ره محضم	از ره دانش
و ده که از یاد زلفش	و ده که از یاد زلفش	و ده که از یاد زلفش	و ده که از یاد زلفش
کاشش خجسته می بینم	کاشش خجسته می بینم	کاشش خجسته می بینم	کاشش خجسته می بینم
در دلم هست دیدن لونه	در دلم هست دیدن لونه	در دلم هست دیدن لونه	در دلم هست دیدن لونه
می نمود ناله ام ترسم	می نمود ناله ام ترسم	می نمود ناله ام ترسم	می نمود ناله ام ترسم
از ره محضم	از ره دانش	از ره محضم	از ره دانش
از ره محضم	از ره دانش	از ره محضم	از ره دانش
صیغۃ عمل			
یازده بیت کرده ام نشان		تا که آید نفیسم اهل ذکا	
همچو کج که دایم اقل است		بنی که مضاح اوست ناپیدا	

نشود قفل او کشته یقین	ای برادر ز قیامت محبت
خواهم از دود فزون موی نکات	که کشاید در شش ز صدق صفا
از ره عقل و محنتم دانش و پیش	فجاشش نماید آن دانا

مطلع این غزل تعلیم بی نوشته

بسته در گنج	بسته در گنج	بسته در گنج	بسته در گنج	بسته در گنج	بسته در گنج
نه رمن بردی بغیره تو	د	ب	ر	د	نه رمن بردی بغیره تو
میورزم همیشه خاک ب	س	و	ق	س	میورزم همیشه خاک ب
روت نافه جانم دا	د	م	ا	ه	روت نافه جانم دا
میکشم محنت فراق ع	ج	ب	ی	ن	میکشم محنت فراق ع
مقانی امز زین کسین	ن	س	ی	ن	مقانی امز زین کسین
فرا تو بلی و کسین	ن	س	ی	ن	فرا تو بلی و کسین
ری ناز داری کشین	ن	س	ی	ن	ری ناز داری کشین
نظاره گشته زاردمین	ن	س	ی	ن	نظاره گشته زاردمین

اینها صنعت		
ای سپهر منم خورم بید و تو خواب در بد همچون صبا میگردد از شوق رخت خیمه ترا هم لب عالم خراب افشوق تو نی شکر چون گل شیرینت نذر دجاست نا سحر از دیده میزنم بجزانت سر بال و پر هر دم کشاید مرغ شوقم سویتو اخذرای رحمت از خجسته کان بار	ناله سان کاش بنگ حس کن داده اعلت لاله کون بزم کاش روز خسین	باشد خیر ایم تا من نکردم حالم خراب و از خد بر سر از اقطارت کردم فرین بے البت باید
اینها صنعت		
ایجان جهان بجز هستم بقیان ای مرم جان نگر بچاک حسگر م ای سرور و انزل لطف افکن بفر هر روز و شب جان بنالم همچون بیل	حسی کشته من کن نالیم چو	من کن شکاف بحالم از غم

در خاک پلکان چو نیم سبل غمیه سمر	استم	بیستو
خوبان جهان همیشه چون خاک دت	اس	بچشم
ای غنچه نهان تو غرض حمیت	یکدم	تو غرض
ایضا صنعت		
رو تو دل برد دل را کوشه ابرو تو	دل ربود	دینم از کف
رشته کیو تو جل استیس جان من	ز نار	عاشق
بسته دهر مو تو روح روان عاشقان	باشند	دایم
خو تو در طاق حسن عاشق نوازی	ممنون احسان	مسکری را
بو تو در گلشن حسن بهر کجا پرواز کرد	خود جان دل	را تا ابد از
کو تو چون کعبه شد عشق نابال از ازل	شد حکم بر	عاشق طواف
چشم حمیت تو غم نیست اندوه	فدایت	عاصیان را
ایضا صنعت		
ای سحر نول ب دار چمن شکر	در سپهر حسن باشد و غمی نیست م	

بر لب آوردن حدیث عن ب	پیش خط مشک بویت جان من با خطا
طیبا با شربت غایم زان لب	سو ختم دشت تاب تب حیر کنون
چون کواکب بیدار شکم تاب من بج	نیو در هر شرب دارم هزار قفا شوق
سر میان مالدی چیدر شربت م	گر نقاب از حسن عالم تاب بگیری زنا
رخ دارم بوس الم بخاک در	ایشه طلعتان بگذار از روی کرم
خوشه چین من خورشید شرح مت	سع دی کر هست بهقان سخن



صفت



ثلث روق خورشید روق م	رنا ز تا تو کشوی نخبند دل ب
اسیر گشته دران دام زلف	هلاک دانه خالت شوم که مرغ دلم
چنان در لببت شش رببت	باز تاب تب دوری تو بسیارم
فدای جان تو جانم نمای رخ	نگاه شوخ تو از کف دلم ربوده بن
که مالدوشن شود از تحلت قوم	کشای برقع ز رخسار ایشه خوبان
بریز شربت از لب ببل ب	شد عجز که فلک بستی تو ناله کاشم دست

ز شوق گلشن حنست چو غلخیزین | همیشه تا که شرح ممت

غزل تبیح و ملح

صد دعا از دل مجروح بجز شرح و	من را کرده ام بجز روشنی ماه لقا
بوسه بر هر دو کف پای نگارین شا	خفته بودی من میزدم اشوخ شوق
هر که حمام رود کندش آید صبا	تا در آمد ز تو صد ناله و فریاد بخواست
نفس ازیم و هر اس تو من بی ریا	گاه انداختم و گاه کشیدم از شوق
از پی کشتن من در بر روزلف و فنا	تا بادی و شکستی ز چه روایتین
سنگ از جور تو بر سینه غمید و تا	هر قدر سخت زدم دیده من خندید
سر و چشم خماین تو ای تنگ قبا	درد اگر کرد مرا گوی که تا زود شوم
تاله از سینه فغان از دل بی برک و فنا	کردارم بکنار تو کشتم عیب مکن
کاکل با قلم مشک فشان از صبا	در پشیت تو افتاد و جنبان خواهم
تاوکی را که زوی بر بد و سینه	تا به غرق شد ای جان جهان میدان
و من وصل مرا از کف اغیار و فنا	و عده دادی که ترا میدهم ز و بش

۱۰۲

در سفر قنطاریت غسل فرود صبر نما شاه من جامه و دستار گرم کنیدا	رفت هر سه زیست که چه معلوم تو همه را داده یک ره بمن زاریده
رحمت زارین کر کنده زنده شو جان شیرین بخدای خم ابروی شما	
انگوشش همچو ماه منور شود ترا پر کام و لب دلمان ز شکر شود ترا میدان که شمع روم مسخر شود ترا از تکتش شام مطهر شود ترا مرآت دل همیشه مکرر شود ترا شیطان صفت بوسه بهر شود ترا دایم پی فریب چو ساحر شود ترا آن پیر زال خوک چو اژدها شود ترا ای ساد لوح بنیای چو ادر شود ترا	ده ساله دختری چو بیست شود ترا چون چارده شود بت کلر و بوبه بیست ساله بهوشگی چو کبری شود ترا سی ساله دلبر کیهن میهنفس شود ترا چهل ساله را بصحبت خود آشنا کن پجاه ساله چون شود عورت تقدیر این مظلوم چون نسبت رسد ای عزیزین هفتاد ساله صدقه کیست آن چو شود ترا هشتاد ساله زن نگیری اختر کن

۱۰۳

ریش و برت باید از زین شود		از وی گیر که چه برادر شود ترا	
رحمت گیر و شکر اطلب		از یوه کار نامه استر شود ترا	
قطع که هر و فتنه		از ان روز دوران دل از رده ام	
رخ زرد دارم ز دوران دوام		از ان رو روا دارد آوازده ام	
دوش رقم منجی پاره آواره سود از ده خسته غمناک چو گل بادل		صد چاک بدو دیده غمناک بصد کلفت اندوه ز سومی ششم بر دین جناب	

۱۰۲

یامون بدل و دیده پر خون من سرشته و مجنون که گم سیر و تماشای ناگهان
کاشنی دیدم که بماند بهشت بطراوت ز سرشت که بجز جانب او طوبی
عرع همه ششاد و صنوبر کل راسلی و چنبلی و ریحان و شقایق کل رغنا کل
زینا کل موسن کل زنبق کل سوری کل زکرس کل شبنو کل صبر کل
بنقه شده با سبیل تر بلب هر جوی هویدا می ساعتی شستم و دیدم که
بجز جانب او ناله طاهوس صدای خوش کبک شکر خواره و از پند
و لیل و عصفور نوای همه مرغان خوش احسان بهر سر و سفید ارجار
کل حمرا می چون چشم کشادم نگریدم که دران باغ فرو بخش کی کا
ز راند و ددل اقرای منقش شده با خامه نقاش ازل لیک ندیده
نشیده کسی درهندند در سندن در چین و نه ما چین نه در ملک خراسان و
صفایان و بدخشان و بلغار و اوروس و حلب و کابل و لاهور و سمر
نه بکاز و بغداد و شمرند و سمرند و سمرند و سمرند و سمرند و سمرند
روم و ری و جبره و کجرات و بخارا و نسا پورنه در کاشغر و کوفه و تکار و فرنگ

۱۰۵

نوعی و تربت کنگان و هرات و سکر و بکر و قوقان و خجند ایله و یونان و
باخر و خشک و کیش و نصف مغربی و شیراز و قوم و همدان و مشد
بربر و وتاس چنین قصر راند و دو کفتی هشت است نیز شاقی است
که هر لحظه معطر کند از نیکبختی کل غنچه صحن چمن پیش عالم جازا مه کوش لکشا
دمی از من مجزون شنواید و ست خدا را که دران صحن چمن دیده کشادم که
پیش نظر آیدت خورشید جمالی که بخود دشت کمالی بقدر تازه نهالی بدو
بروی املای رخ صاف تر از گل لبه زلف چو سنبلی بقفا تاقه کا کل کفش
ساغر پر بل کمر آخته خنجر بنه آفت کشور لبش از خنده چو شکر باد از بخت
شمالی نه انور همه خوبی و محبوبی و رعنائی و زیبائی و دلبردن و خندیدن
از ناز کشن کلین لبه شریف دوتا را ملاکهان بر دزدستم دل دهبوش
خرد و صبر و شکوبا و قرار و قوت و خواب و خوراک و گفت و دم من دلبر
چو شش قدم از یاس پایش سر خود مانده بصد غنچه سرابای بانند زبان
ریشه دو چارم شده کفتم شده خوابان چهبان خسر وزیرین کمران موکری

سیم بر لب شکری سرو قدی لاله غداری چو در دهر دیدیم شیندم
که یک عشوه رباید دل و دین از کف عشاق جگر خسته محزون تم
دیده بیک نازکار گفت ای عاشق دریش وفا کیش غم اندیش زاسرار
نهانی تو چه دانی که درین عرصه خونخوار درین وادی انوار شست و
طلبکار چه مجنون چه واسق برنج لیلی و غدا همه شایق همه گردند بخود ترک نکلا
همه انای حقائق شده رسوای خلائق زمین و ماهمه دوزند در ایام صیونند
ز جان دل و تیغ ندانند درین رطبه سر از پائینساند همه مست می و سر
شو قندیر پای چو دل صاحب و قندیر زند عشق بجام وندهند بهوسن پیش
گوهره در راه راست گویم چو تو پویم شنوای من دمی این نکته احسن که
چو در زینت کوشش گل دانش و بهوشش سر ایست چو گشود
ای عاشق احقر تو اگر طالب یاری و بخود حوصله داری گذرا دل ز سر
جان که بهت میشود آسان نشوی خسته و حیران نکشی پهلو ده رحمت ترشد
محنت کلفت تو چون کم شده رحمت که درین بادیه سمر باخته مر کب

بهوس تاخه لبش نه و حیران و جگر سوخته مخزون تمنای وصال
بت خورشید مثالی که سر از پاشا سوز بلا مانده اسد بخرازیار نوید
غم دل پر سخنگوید سرو پاوتن و جان را بر عشق فدا کرده کنون چشم کشا
شبه عاشق شدن از وی تو بیا موز خدایا ایضا بحسب طویل
بلا ز این سلطان من غریب حیران ز قهر زار نالان همه شب بکج حیران
که انیس اهل دردم تعلقات فردم همه دم باه سردم بگر رنگ زردم
بیکه گویم و چسازم ز فراق سروازم که چشم جمع جاکند ازم بجای مدقابت شوخ
دلربائی همه روزنامه دارم همه شب در غمت ارم به وسال بقرارم همه
بمال زارم حکیم که دل فکارم زرد و دیده اشک بارم که شب بکشد دل بدو
زلف چون سلاسل بمن خرمین بل شده تا حشش مقابل ترخت
کشور جان بزم خوب رویان گل نیب صکستان و سر و زکویان
زمن حیران که نرسد من زیان که رساند اینده ارا که بشکریادشا
زهی نعمت الهی تو بفر کجای تو ما تا باهی بدعای صبحکای

دم زبان کشاده بوفات سر نهاده دل خویش با تو داده برده تو او وقت
که تو شاه خوب رویان بمثال سروستان سوی باغ جلوه ریزان کنده
دجوبه و کرکس چو آهوی بکند هر دو کیس و چه شود که ای پری و بلب و دمان
شیرین بخت و بختال مشکین چو خوال کشور چین بن خیزن مسکین که تو شاه
من کدایم همه وقت درد عایم بدرت چو من بیایم تو تلطیف ماکن
کرمی بپسینو اگر تو اگر ندیده باشی ز کسی شنیده باشی ز نظر مران کد را را
چه قیامت جانامیان اهل دنیا تمام پیرو بر ناکد او پادشاهان میان
ماه رویان بشکر لبان خوبان بر پری و شان دلبرش جهان بهفت کشور
بران گلگون سپی قدان موزون باد او نازا بر و خرام سرود لاجو بنگاه چشم
جاد و بخت و بختال کیس که بر عاشقان نمودی و خراج همچو ماه تابان قدس
سروستان خط بنبر همچو ریحان لیلی ز آب حیوان بر جمع نازنینان شعله
خوب رویان کل رشک صد کلستان تو جمال تا نمودی بدل و دین
ز کف بودی تو سخن شنو بودی شنو از من محقر من خرمین احقر تحت

بهفت کشور که بقدر چو طوبی برنج جمال خوبی چست در کتم تحمل حکتم تمام
ایکل شب و روز چو لیل تو کی سزد که باشد دل به چو سنگ غار است
دل عالمی بسوزی چو عذار بر فروزی بست مری هنوزی بخیال تمام روزی
تو چو نغمه حکویم همه دم گفت کویم بسر شک چهره شویم من کجاست جویم
ره کوت از که بویم که تو شاه شهسواران من جمله کل عذاران تو بنده
ناجداران همه خسروان که ایت شب روز درد عایت همه عمر در هوا
دل هر که میرانی بست مری چرائی بخیال چشمنای تو کار کل عذاری تو بن
شهر یاری باد تو نامداری تو این چو داری که نمکنی مارا همه شب
دیرین امیدم ز کجارسد نویدم که نسیم صبح کانی ز لطف الهی و ز دم کو
خوبان ز صبرم ماه و مان که بنالام چو لیل همه دم ز دوری کل بچه رویم
تحمل که خار جعد سبیل کمبند زلف کاکل دل باز گفت ر بود در رخ خوش
تا نموده بخت اگر نبوده ز چه روی این چنینم بقیان چرا قریم بسر شک
آتشیم ز فراق نازنینم شب و روز درد مندم همه سال مستمند حکم کو

چنانکه چو شمع جان گذارم منخسته محقر بفراق آن سیمین
بسه شکر غم شناسناور لب خشک دیدم تا تر بیان ابل عالمه و سال
دیده پر غم همه دم به محنت و غم شب و روز در غم نه هست من
زار دل مشوش ز فراق آن پری و شش او مست جام
میغش من ناتوان حیران همه دم کنج بجران بکه گویم ای عزیزان
که ز طرف کوی جانان بمن جسنین نالان پیام آشنایان
بنواز و آشنایان را نه دل دردمند حافظ که ز جگر تست
پر خون همه ماه و سال مخزون سیه روز و بخت و آرون
ز بلاد محتل بیرون چه کجوه و دشت نامون شده تار و پود بخون
شده از سر شکر کلکون همه وقت روز و شب بمیان شش و
تب که تو لب شکر لب بسیر چسب شاهی که تو سایه
شده جلوه کجکلاهی به بتان تو بادشاهی شده من تو شمع تاریک
بجبال کلغزاری بدو ز کس خماری چه جنبه و جور و آ

۱۱۱

تور بودیم دل و دین بکین ذرف مشکین کوی از کرم بمن بین
 مکشم بخت کین بمنسای جبهه پر چین چه شود که ای بت چین
 بمن سزین مضطر بمن قیصر تر ز ره وفا تو دلبر نگاه لطف پرو
 بنوازم ای همسر که فاده ام به محنت کشم از تو چو کلفت شب و
 روز به جو رحمت به تنم مانده جانی من زار و ناتوانی شده ام
 چو استخوانی تو کموی این و آنی چه شود اگر زمانی بخشی وصال

رباعی

عمری ز پی شیشه و ساعه شتیم	چند سال و به بفر دقت شتیم
دیدم تمام کار دنیا بهیست	بر خواسته بهو گفته قلند شتیم

در بیان احوال میرزا رحمت الله بدخشانی و خاتمه

کتاب مستطاب

خواجہ رحمت الله بدخشانی

علیه خلف میرزا اسمعیل از خواجہ زادگان قریه وریج من اعمال

پدرش از انجا فیض آباد بخشان آمده در آن دیار چون لعل بخشان
وطن و مقام و سکن گزید میرزا رحمت الله در فیض آباد از فیض و محبت
خالق عباد از عدم جوید آمد چون بسن با توده ساکنی رسید بغش نقل
سرائی مایل و میانش بسجن آرائی شاغل گردید بنای بیت شعر الذا
چون قدم به بیت و نجبالگی نهاد از بدخشان فرار و در قندور بخت
میرزا دبیگ حاکم قطفن قرار اختیار کرد دیوان دیوان بخش
خود را در آن مقام با تمام رسانید مدت چند سال در آن سرزمین
بوده بعد واپس در بدخشان آمده تا روز کارش بسبب رسید
این مجموعه منظومه اش از زمانیکه از زبان خامه خوش
یانش منظوم شده بود تا این ایام مشهور بود و مناسبت اشعار
و حسن کفایتش چون چهره شایه آن زیبا رخسار از نظر اغیار
مستور کلام گوهر بارش چون لعل بدخشان در کوه خفا پنهان
بود و گوهر آبدار مقالش در بحر عمان استار نهان تا این

لعل بدخشانى اويزه كوشى و نه از اين مى خلى نهار عقل و هوشى -
روزي در محفل منو مشاكل شهر يار كشور كير و پادشا پشيل و نطنير ميره
باند پيرستل زمان امير عبد الرحمن خان خلد الله ملكه و سلطان
ذكر اشعارش در ميان و حسن گفتارش بر زبان آمد در زمان
با حضاى كتاب مذكور از پنجاه حضور غرضد و ر بظهور و چون كتاب
انجاء بنظر مهران اعلی رسيد صنايع اشعارش پسند خاطر
خطير اقدس والا كنه ديد حكيم نافذ فرمان بفرزند ارشد امجد مهين
گوهر درج سلطنت و مهين اخبر بروج مملكت شهنشاه عظمى قسم افكند
دايره كمال و مكر قلك افضل و افضال سر دار حبيب الله خان
دام اجلاله و ضاعف عمره و اقباله چنان شد كه اين در مای غلط
پریشان را برشته ردیف بكشند و بنقطه خوش تحریر در آورد
بجای برسانند تا اجمع پریشان قلم کرد و حسب الامر حلیل الهی
شهریار و الاشهراده کامکار و الاجاه بعالیجاه كل مستغان

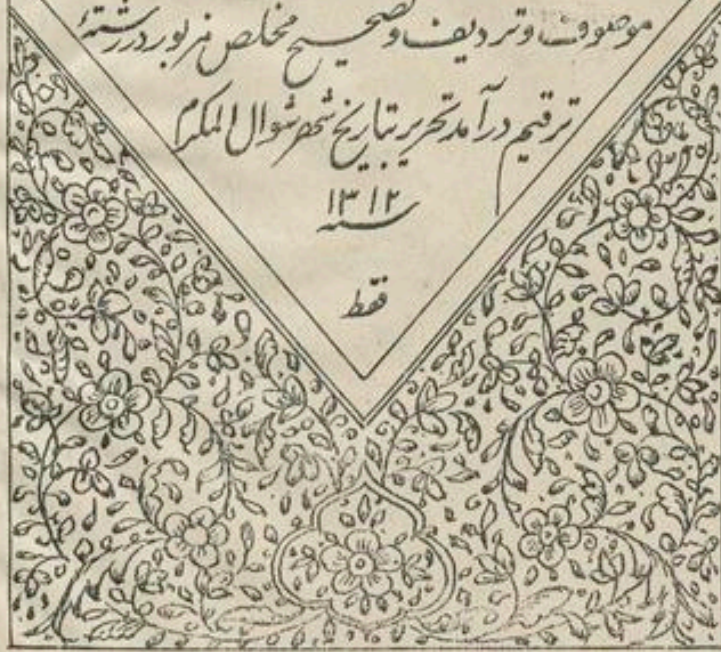
دانی محمد زانی صوبه دار ملکی اہتمم چاہ خانہ دار سلطہ امر نمودند کہ از
نویسندگان چاہ خانہ نویسنده کہ خطش چون خط فوطان
دلکش و زیبا باشد بحضور مقرر کنند کہ دیوان مذکور را موقوف نمود
بر کتب چاپ تحریر نماید باران محرز کورقم میرزا شیر محمد کاتب
را بحضور حاضر و امر نوشتن کتاب مذکور شد و مخلص اصل
اسلوب میرزا محمد یعقوب خان اناکید تصحیح و تردیف نمودند بخط میر

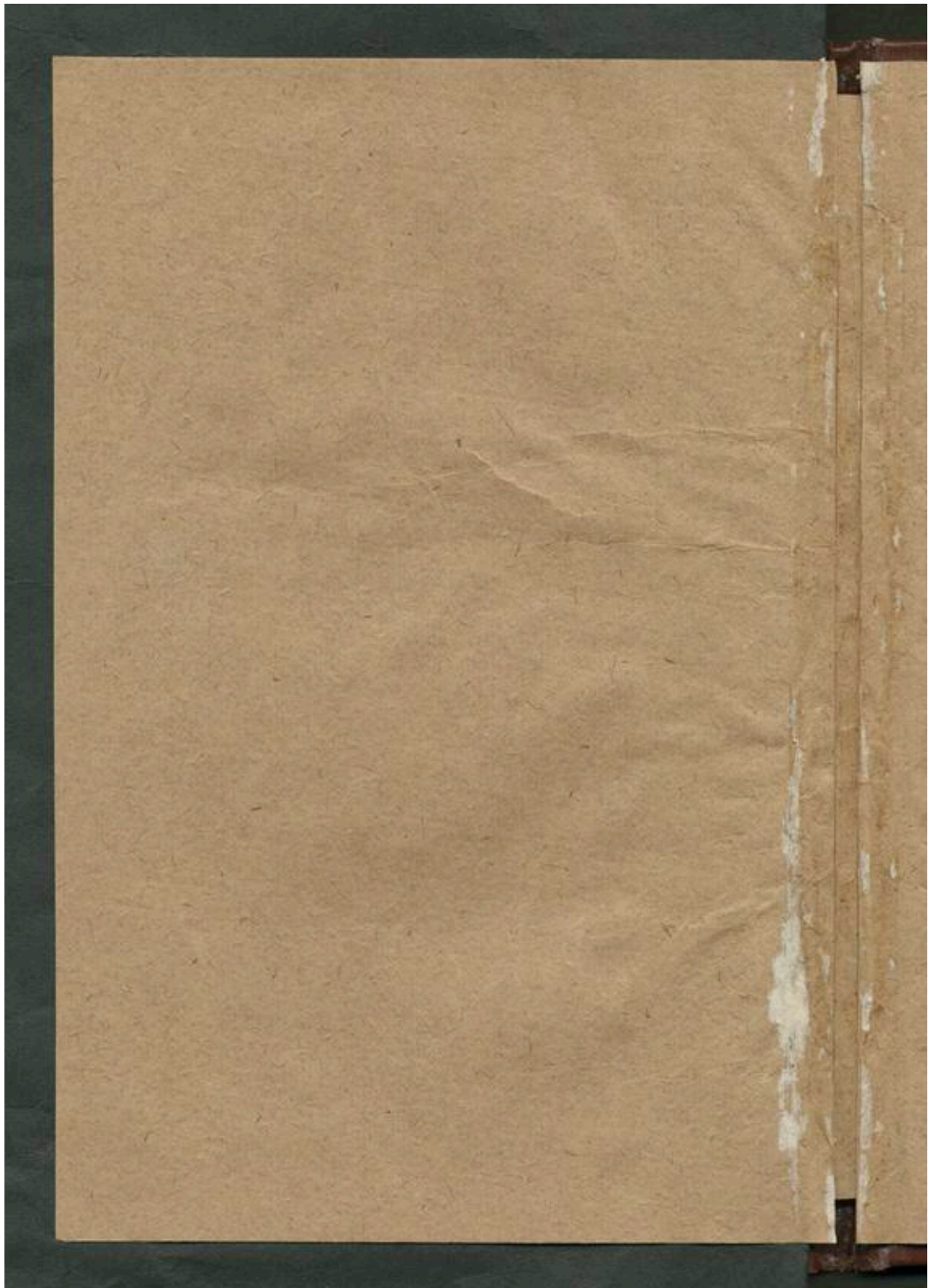
موصوف و تردیف و تصحیح مخلص فرمود در شتہ

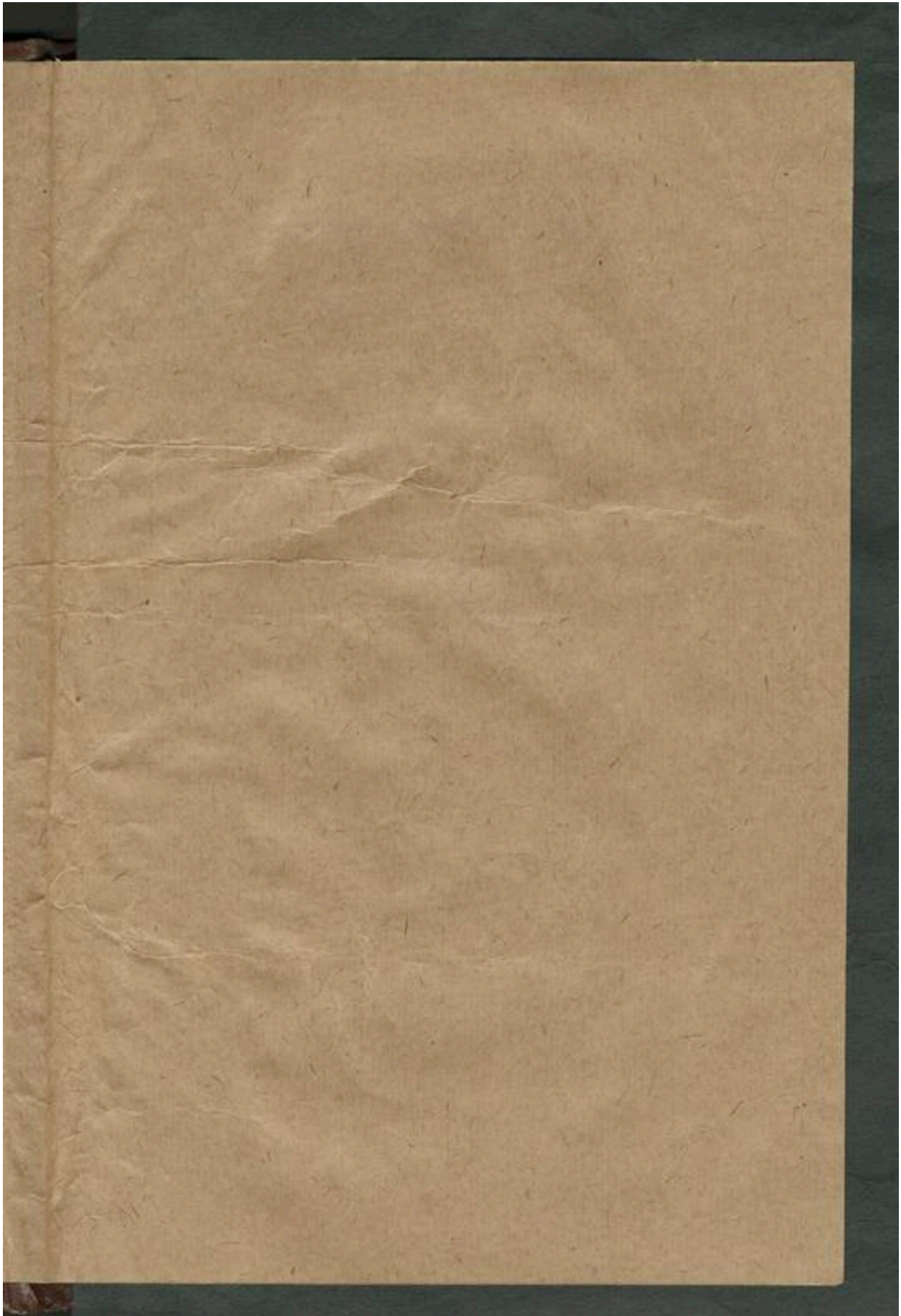
ترقیم درآمد تحریر تاریخ شمس الثوال المکرم

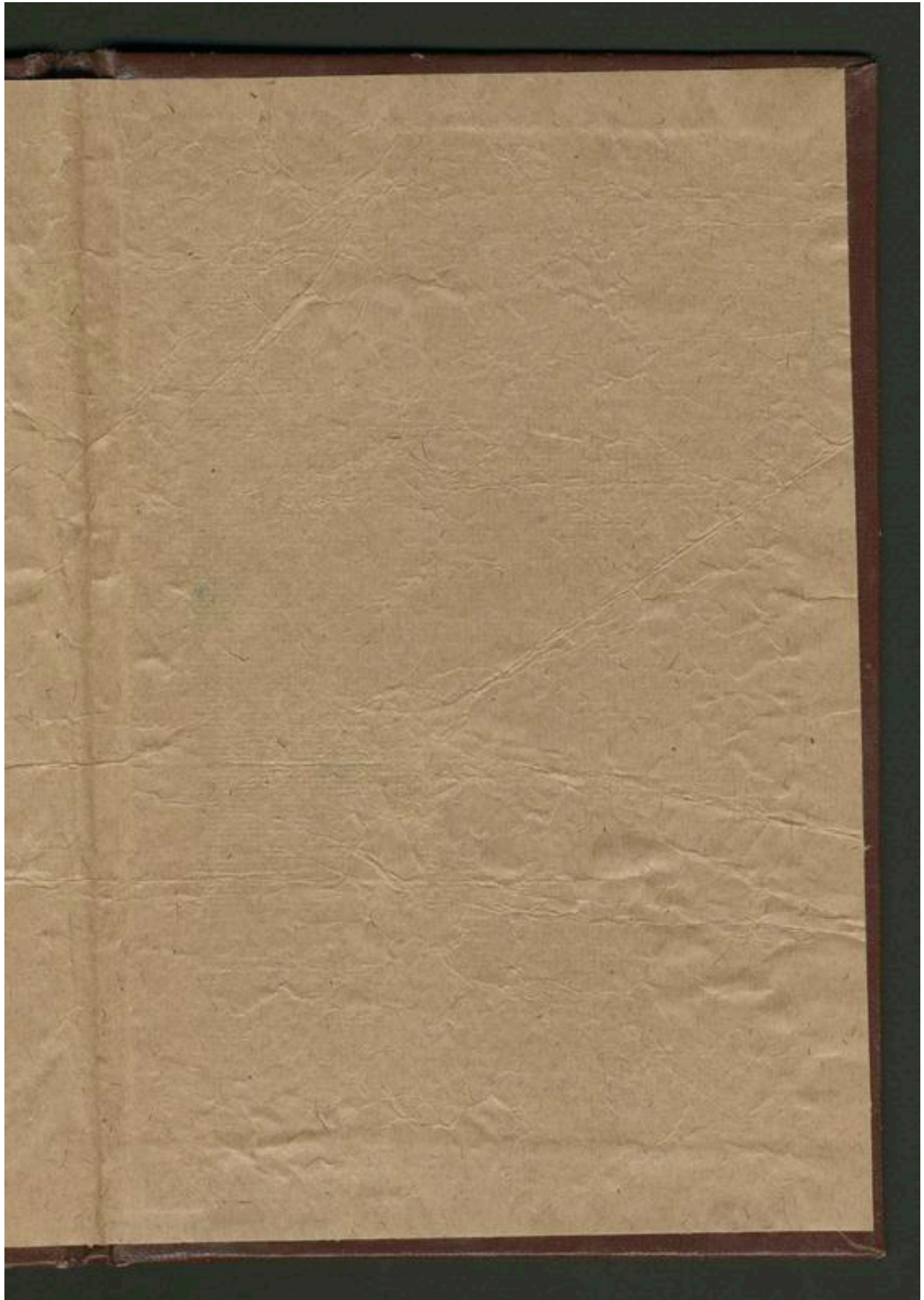
۱۳۱۲

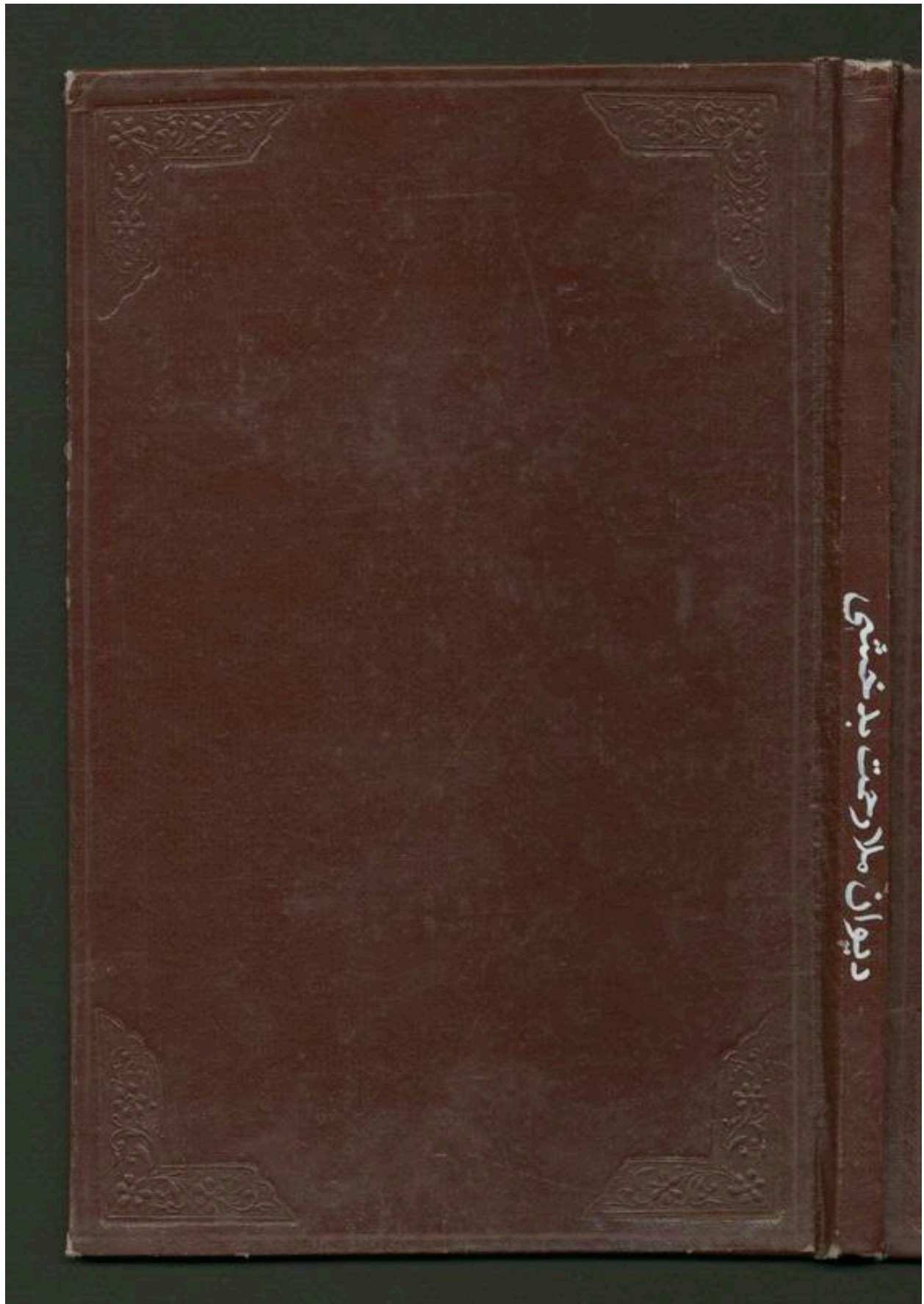
قط











۳۷

شب معراج خوانده حرّ لعلت لیل اورا
مجموع چار یاران ییسی را و احم لایا
که سارم با تو من بیت الغزل ارقم خودا
ملاست که نیلای یی برادر گوش کن نا
نباشد طوطی بهند چو من ای رحمت کویا

حبیب ت چون که جان من فدایا
ابا بکر عوس عثمان و حید چارایا
بعد حمد و نعت مسیح یاران اندکی شنو
بچندین نکت میخوانم کنم تحریر خوا
که از اسیر سی لیل ملک بدنام



تو لک لیل لب نمیرسد



اندکی کن گوش این درهای اراد
کردانی دان کنون ای خسرو شاه
تا که هر خاک زبست اکند چون تو تا
سرزند هر لحظه گوید بوختی دل را چرا

ای نهال ناک صحرانستان جا
روشن گلزار حسن گلرخان از جا
جلو ما از ناز چون مسهری کن ای نگا
آه جان سوزاز درون سینه بچرا



غنچه دل را کشایش نیست کارا
چون تواند کرد کس حمت درین غدا



رحمی من او کن بمن ای پوفافا

تا چندینی بمن ای پرچم با جفا

کمره بر افکن از رخ نیکو فتاب باز	از شمع و شتاب دین دل ایدر بار
قمری صفت چگونه تمام حسنین	ای سرو ناز کردی مرا از ادا
واقف شوی ز ناله من در ره فنا	ایسار بان تو در دل زارم در ادا
جانم بلب سید کنون بطیبق	کن از گرم بدر دل سید و ادا
در محلی که کل کند حرف زلف بار	باشد حدیث نکبت مشک خطا
خواهد بود پای کار کین در وقت	آتش پرست و شش زده لطف دوتا
رحم و رای کل چمن آرای دوستی	دارد چون غنایب دل بین ادا
قمری نمیکند خود از نظم در جهان	رحمت ز هر کسیت ملامت ادا

ایضا غزلیکه بلب سید

ایدا غدار وادی عشق تو لاله با	صحرانورد آهوی شوخ غلام با
گاهی ز روی ناز تو نشیند کجا	مهر خند دل ز سینه کشیده آه ناله با
زاهد چو دید خال سیاه ترا زدو	از دست داد طاعت مستهزل و لاله با
آسان خان وصل تو ایشاه حین	کس را چگونه گوی رسد این ناله با

از دوریت روان شده اشکی خوراک یعنی جگر و نخونده کسی این سالنه دل بهست ق خون نگر کنون جلاله ما	لیکته کاشای دیده خدارا نگاه کن اسرار حسن گل ز بهار جبین شنو رحمت ز دوری کل خستار کجا
غزلیکه بهر خط شش است	غزلیکه بهر خط شش است
چند فغانم شرک و غمت ای سیرم کز این چشمه چشم کنون کشته ز خون جگر لطیف لایق بسل خود کز این تیر نظر شش تنج رحم بجالش کز مشق فغانش نگر خندانوا قافله سالار در جرم سبک پا و سربادیرد قفا	چند رزم دل از شربت اسحر خست ای نیست کسی محرم تر بهج اشوغه شرک و غم خس تم تا بکی کرم کجا پو کنی ایشه ابرو کمان یقین میکند لیل دل بهر مان ای کل باغ تا شده بخوان عشق و غم سی و شانزده فغان
غزلیکه بهر خط شش است	غزلیکه بهر خط شش است
تو در نیکی بی ملک غیبی به شویدی بقره غدا کجو حیا زمانه کنون ناتوانی بن شکبا گر شمه سر کن تار مانی چپای بهت دل لخوا	منم غشقیان و مقربان بخت بد بهر هوا ر بوده ازین کجا بهت یک کشته دل خرام تو از ملاحت بصد رطابت خوبی کنون تنه

بستف کردون کدر سامن زخمره دارم ر بوده شاه بنده طرب قیام ساقی سجود ربانی نه فرقی شیرینی خاتم دستان	ستم شعار اگر بخورم بجز که جان کنی مرا چه زاهد بینه خوانی زدی مینم که استم تو از راکت تو از صباحت تو از لطافت و خجنا
بسمی بایان جامنی فتنه تباران بجز فرقت نشسته بکوی محبت	بسمی بایان جامنی فتنه تباران بجز فرقت نشسته بکوی محبت
آوان ۲ قوت ۲ پروا افغان ۲ ناله ۳ غوغا اصباو ۲ هر دم ۳ شبها آدوش ۲ کاکل ۳ سیما اغوال ۲ سنبل ۳ بیضا اقیو ۲ عاجزو ۳ سوا اچوقیس ۲ دامق ۳ سوا اکه هست لیلی و رشک حسن غذا	زمن بود خط خال و زلف آن بنا ر بود چون نخم ے من بود پے او بیاد من آید ے او بود یاران چه چو پیش که منم مگو که من شده ام ے زان شدم جرست

یتم از عشق مجازی من رسوای زکستان جهان منجس و دیر صبر کن گوشه گزین تا در نایاب شو همچو جواله بخود کرد میا میسر برد حاتم جهان تو شمع عقب از خود مخ آرد ادم ادم فلک پای نیست بی نظیری تو عفا کمال جمیست	انجو غم شده این سلسله برابر ما نیست چون چشم تبارن کشتن شیدا در صدف قطره صفت و بموسا زانکه کلفت کشت در صحبت تنها تنها رفت قارون از و ماند بیدیا دنیا نیست حسنا دم طایر پرو پرو کرده موجود ترات در یکتا کتا
باشد چون شمع بریت لایعنا آه لبش داغ بر دل شک جایی تن کتا	سبز غنبرنگ کو خاگر گل طین شکنا اعل در کان می عینا گل نم جانی دست پرایی در گل خسته جان جان ابر کریان بقی خندان وقت خوش گلستان
کرد زمین قدمت کرام آری بنا هست از شرم لبس تو نهان یانم همچو و نایا قدت ماند ادم در باغ هر باده پیش آوردین بن کام ایسانی که	

هستم از بخت تو شب تا سحر ایجان من	دل پریشان دیده یان تنم جاد عذر
چون نذر و غبار دیدم چمن دیشب که بود	یار ساقی باده کلگونم خوش کامیاب

ت	فین	ت
---	-----	---

بوی میگرد عالم شباب شتاب	بنوشن باده بنزهر من کیاب کتاب
ز چهر بیکه شرکم چو ابر نیان بخریت	کشای دیده که شد عالم تراب ربک
چه طاعت که بر دست نهنگاه لطف	نشسته شدم از چشم مست خجواب
بشسته کامی مخموری حرم کن	بدو لطف کنون ساقی از ثواب
بیزم یار منیستم ز پر اعرسری	بشد ز بخت بدم مجلس اسباب
ز گردیده که بنیاد چشم ویران شد	نکرد خانه آینه ز آبرو خراب
براز کسوت هستی تو حرمش یان	شنو صحبت من روی از شایب تا

ت	فین	ت
---	-----	---

کریادت میرا ز ناله شیخ و شتاب	هست از عشق جهان معر تو دمه تان
از خیال زلف عاشق پی مقصید	ای منجم بعد از این بند از سطرلاب لب

شوخ من ناز و لذت لعل دارم سر جو باز و بچو کان حوادث دجهان از شک خد لب و زبیر خط جان من عاشق از حسن تو دارم صنع چو لاله گاه غنچه دل شکفته حمت بگلزار جهان	شاه در حالت انارک سرخو است نوسن اقبال را داد مهر کبی اداب در چشمم اطهر تو خواهد داد بر صاحب کرم جوید بظاہر شیخ در محراب اگر نسیم التفات حضرت تاب
ترکیه بیت اول تنها تنها بیت دوم دو حرف مرکب بیت سوم سه حرف مرکب بیت چهار حرف مرکب بیت پنجم حرف مرکب	
در دلدل ارم دارم و در دراب ساقی مایا فکری با غر کریم است چشم خط هست برین صید زکریا بسکه سنبل نکبت دنیا بغیر غنچه سستی شکفتن بشیر می کنم تنبت	آه از این ادی دل زرد دارد در دبا لاله گل شد صرع تالبع یافت تاب غنچه خط کشت افش شک چهره من طلعت بیضا بحسب سیم ستمی سجا نیست تنگست تنبت کلام سجا
غزل نهم	

شوخ من شیت نذر دشتل مهتاب تاب	لیکری انجور شید رو بر زده قیاب تاب
و ده کداریا دقح پائیت ای نویسن	ساغرم لبر کر دیا ز می خونا تاب
ساربان محل مین لدم و خوف ناک	میر و دزدیده غمیده چون سیلاب
می ز شک که کون دارم کبابی مرغ دل	شاه شیرین لیم باشد باین سیلاب
دیدن ویت میر نیست دریداریم	کاش لکری آیدم در دیده خواب خوب
هیچکجه سنج دغابر من در تنجودان	کاش بشاید بروی من اولوالالباب
میخوری صد غوطه حمت بخت خواصان	از محیط طبع خود یک کجی بناب یاب

غزلی که هر مصرع چهار بحر است

اگر چه دورم من ای کمر عشیه دار دل آید	بسان غنچه بود معطر دماغ جانم زیاده بود
ز دور تو بر ناک دلم نیکلفت یز قی در	شدم جو مخجون بهی که هر دم چو انا شکفتی
اگر جهان را دهنی یک سیرای زلف تو ای سیر	قدیم بجانست کی بر بر کنم دو عالم تبارت
اگر اکویم بکو چپازم که نیست رجبی ز نور	چو شمع سوزم سید کن از خم نیست طار بجو
بیاده غم چو نقش نام سجا کساری بوی خیم	تو پادشاهی هست که نام تو بد لطیفی بدست

باده دارد و بصر ضیا خیز صبا حشمتینا	همیشه شیرین مدام عذرا خلقت فاسی است
برازمت تو چون بکند ز رخسار کوی حجاب	ترتیب حمت چو آیینان همیشه پنهان دارد

عسل و معنی قافین

ایحال لعل شیرین تو بریا قوت قوت	در چمن باروت دیده دیده ماروت و
درو فاقم کز فاقم شد چه پاک ای نازنین	رخ نما باشنوم از رخسار تابوت بخت
چار باغ عمرت از سبب دلان و ربان	ترتیب افرا باد از سرقه دلوت جوت
خارمای دست سنبلیله سر سبز	کز قد در بحر اکیسوی شکیم موج تبتو
نخچه چون شاکر دلت جان نبردیم سر	بهر قیاس این مطاع از تار تار پوخت
تا نظر بر جاضت افکند حمت دید	پیشتر دل میر از خجرا بروت و

تاسین

در ره عجز هر که دایم چو نقش پارس است	از کند شکوهای نیک بد بهر جا است
قیران را در چمن باشد دل از شمشاد شا	عنایم را نوانا هر کجا کلهاست است
سرنوشت از ازل سبب نیک گاه	چون خم می روز و شب سرتاپای است

مردم زیاد دخت بنمای ای کلروی و	تبع بجران تو دل را بهر قدر میخوای خست
عیب نما که عین کشته ام همش در	ز بد بمان خون تا هر که اسیر دست
شیخ تاب غم و خوابان بنیاد داده ام	دیدم از نظاره هر جا چهره زیباست
رحمت از بجران را بهم سوی گردن دین	هر سحر از دل بماند خندک راست تر

بر نی هم نالام شب تا سحر ای یار از دست	بسان شمع دارم دیده خون برآورد
--	-------------------------------

بگذار گاهی برده دین و دل از دستم	بر بمن زاده میبدم کنون ز نار از دست
رساندی تا بزلافت تا بد از گشت زنگین را	ز شربت تا صبح میخورد چون بار از دست
مراست از قلم نه پلوی ز جانی مکن عیبم	بود آینه غرق حیرت دیدار از دست
ندارم طاقت صبر توان از من چه بپرسد	چسازم چون کنم شوخ پری رخسار از دست
نکش خبر بی قلم کار از سرست کردم	نجاک و خون چو بمل میچم دلدار از دست
بشد رحمت مخزون در لیش ای کار و	سحرانده که خوردم ناوک خو خوار از دست

الف	عند
-----	-----